تصویر ابو عبد الرحمن الكردي



# عدالت آسمانی

## (چند داستان واقعی)

مؤلف:
محمود شیت خطاب

مترجم:
فاروق ولدبیگی

ویراستار:
عثمان نقشبندی

منتدى اقرأ الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com

لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنتَدى إقرَأ الثَقافِي)

براي دانلود كتابهاى مختلف مراجعه: (منتدى اقرا الثقافى)

بۆدابەزاندنی جۆرەها كتێب:سەردانی: (مُنتَدى إقرَأ الثَقافِي)

www. Iqra.ahlamontada.com




www.iqra.ahlamontada.com

للكتب ( كوردى ,عربي ,فارسي )

بسم الله الرّحمن الرّحیم

عدالت آسمانی

سرشناسه : خطاب، محمود شیت، ۱۹۱۹ - ۱۹۹۸م
Khattab, Mahmud Shit
عنوان قراردادی : عدالة السماء. فارسی
عنوان و نام پدیدآور : عدالت آسمانی: (چند داستان واقعی
مولف محمدشیت خطاب؛ مترجم فاروق ولدبیگی.
مشخصات نشر : سنندج: انتشارات کردستان، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۱۲۰ص.
شابک : 978-964-980-080-6
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتاب حاضر با عناوین " قدر یا مکافات عمل : داستانهای واقعی و پندآموز " و "داددادار : مجموعه‌ای از داستانهای واقعی و تکان دهنده " نیز منتشر شده است.
عنوان دیگر : قدر یا مکافات عمل : داستانهای واقعی و پندآموز.
عنوان دیگر : داددادار: مجموعه‌ای از داستانهای واقعی و تکان‌دهنده.
موضوع : داستان‌های کوتاه عربی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده : ولدبیگی، فاروق، ۱۳۵۳ -، مترجم
رده بندی کنگره : PJA۴۸۶۰/ط۲ع۴۰۲۳ ۱۳۸۸
رده بندی دیویی : ۸۹۲/۷۳۶
شماره کتابشناسی ملی : ۶۵۳۶۸۶۱

# عدالت آسمانی

## (چند داستانِ واقعی)


مولّف:

**سپهبُد محمود شیت خطاب**

مترجم:

**فاروق ولدبیگی**

ویراستار:

**عثمان نقشبندی**





انتشارات کردستان

سنندج

تمام حقوق مادّی و معنوی این کتاب بدین شیوه‌ی حاضر
محفوظ و مخصوصِ **انتشارات کردستان (سنندج)** است
و هرگونه تجدید چاپ یا استفاده‌ی الکترونیکی و دیجیتالی از آن،
بدون اطّلاع و اجازه‌ی ناشر، ممنوع و خلاف اصول شرعی و اخلاقی
و قابل پیگرد قانونی است.



انتشارات کردستان
Kurdistan Publication
سنندج - پاساژ عزتی - تلفن: ۲۲۶۵۳۸۲

## عدالت آسمانی



| | |
|---|---|
| ✓ نام کتاب: | عدالت آسمانی |
| ✓ مؤلّف: | محمود شیت خطاب |
| ✓ مترجم: | فاروق ولدبیگی |
| ✓ ویراستار: | عثمان نقشبندی |
| ✓ نوبت چاپ: | اول؛ ۱۳۹۰ |
| ✓ تیراژ: | ۳۰۰۰ جلد |
| ✓ تعداد صفحه و قطع: | ۱۲۰ صفحه‌ی رقعی |
| ✓ ناشر: | انتشارات کردستان |

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

شابک: ۶ـ ۰۸۰ ـ ۹۸۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 980 - 080- 6

# فهرست مطالب

# مقدّمه‌ی مترجم

سپاس برای خداوندِ بزرگ و درود و سلام خدا بر رهبر و پیشوای ما حضرت محمدﷺ و خاندان و یارانِ او باد!

در جهان امروز، در همه‌ی کشورها و از جمله در کشور خودمان، هرگاه صفحه‌ی حوادث روزنامه یا مجله‌ای را ورق می‌زنیم و یا به اخبار تلویزیون نگاه می‌کنیم و یا ... ، با خبرها و حوادث وحشتناک و دردآوری روبه‌رو می‌شویم:

ـ قتل، تجاوز، جنایت!

ـ قتل و خیانت در میان افراد خانواده!

ـ فرار زنان و دختران!

ـ وجود خانه‌های تیمی سوء استفاده از زنان و دختران فراری و اغفال شده!

ـ دزدیدن و کشتن بچه‌ها به خاطر فروش اعضای بدن آن‌ها!

ـ دزدی، راهزنی، قاچاق مواد مخدر و مشروباتِ الکلی و استعمال آن‌ها و... .

که هرکدام از آن‌ها چنان دردناک است که از طرفی، وجدان ما را به درد می‌آورد و از طرفی دیگر، احساسِ نا امیدی و بدبینی ایجاد می‌کند و همیشه،

این پرسش‌ها برای ما به وجود می‌آیند که:

- راستی چرا انسان به چنین کارهایی دست می‌زند؟!
- علّت این همه جنایت و ستم‌کاری‌ها چیست؟!
- آیا جنایتکاران و سودجویان برای همیشه از چنگ عدالت فرار می‌کنند؟!
- آیا آن‌ها تاوان کارهایشان را می‌پردازند؟ یا آن‌که حاکمِ آسمان‌ها و زمین، گرفتارشان می‌کند و آنان را به کیفرِ کارهایشان می‌رساند؟!

جوابِ برخی از این پرسش‌ها را شاید بتوان در داستان‌های کتاب حاضر یافت.

این کتاب، در اصل، به زبان عربی و تحت عنوان «عدالة السماء»، در سال ۱۹۶۸ به قلم «سرهنگ محمود شیت خطاب» نوشته شده است و برای اولین بار، در سال ۱۹۷۲ منتشر شده و پس از آن، به‌خاطر جذّابیت‌های موجود در آن، تا سال ۱۹۸۵، سی (۳۰) بار تجدید چاپ شده است.

داستان‌های این کتاب همگی واقعی هستند. پس از اتمام هر داستانی، سؤالی برای خواننده به وجود می‌آید و معمّاهایی شکل می‌گیرد که چه چیزی باعث شد که ستمگر به جزای ستمش برسد و حق ستمدیده پایمال نشود؟ و لذا، در پایان هر داستان، نتیجه‌ای اخلاقی و دینی از آن بیان شده است که کلید کشف این اسرار و معماها می‌باشند.

نکته‌ی قابل توجه در این کتاب، نگاه اعتقادی و دین‌باورانه به حوادث و نتیجه‌گیری‌های آن‌هاست.

امیدوارم که همه‌ی ما با پند گرفتن از سرگذشت انسان‌ها در این داستان‌ها در جهت اصلاح خود و جامعه، قدم برداریم تا زندگی‌ای پر از دوستی و آرامشِ جسمی و روحی داشته باشیم.

شاید در گذشته، این کتاب به دست عـزیزان دیگـری بـه زبـان فـارسی ترجمه شده باشد؛ اما این‌جانب هم به خاطر این‌که خدمتی هرچند ناچیز به جامعه‌ی خود کرده باشم، آن را ترجمه نمودم.

نکـته‌ی دیگـری کـه بـاید گفته شـود، ایـن است کـه بـیشترِ نـام‌های شخصیت‌های داستان‌ها، به خاطرِ واقعی بـودنِ داسـتان‌ها، در مـتن عـربی کتاب وجود ندارند، و من به خاطر حفظ چهارچوب داستان و...، برای آن‌ها نام‌هایی انتخاب نموده‌ام.

سپاس فراوان خداوند بزرگ را و درود و سلام خدا بر رهبر و پیشوای ما حضرت محمدﷺ و خاندان و همه‌ی یاران او باد.

**فاروق ولدبیگی**

۱۳۸۵/۲/۲۵ هـ. ش

- پاوه

## مقدّمه‌ی چاپ اول

در سال‌های اخیر، داستان‌های زیادی منتشر شده‌اند که دختران و پسرانِ جوان به خواندن آن‌ها روی آورده‌اند، چون محور این داستان‌ها بر مسایل جنسی و تشویق به آن است؛ چیزی که سبب گسترش فسادِ اَخلاقی در میان بسیاری از خوانندگان آن‌گونه کتاب‌ها شده‌اند.

داستان‌های جنسیِ پلیدِ فسادآور، داستانِ نهانی‌ها و ماجراهای نگفتنی، که به برهنگی و بی‌شرمی افتخار می‌ورزند و به سوی هرزگی و سبکیِ اخلاق دعوت می‌کنند، به خوانندگانِ خود زیان‌های فراوانی رسانده‌اند، چون این داستان‌ها در جهت فاسد کردن اخلاق و رفتار خوانندگان عمل کرده، کاری می‌کنند که آن‌ها هدفِ حیاتیِ زندگی را در "لذت‌جویی" جنسی ببینند.

نیاکان ما با اخلاق خودشان بود که در جنگ‌ها پیروز شدند و من شکی ندارم در این‌که اگر کسی از لحاظ جنسی آلوده شود، نه می‌تواند بارهای جنگ و رویارویی با دشمن را بر دوش کشد و نه می‌تواند وظایف خود در جنگ را ایفا کند؛ بدین ترتیب، نویسندگان چنین داستان‌هایی، خواسته یا ناخواسته، به (دشمنان و به ویژه به) اسرائیل اشغالگر، کمک نموده‌اند.

داستان‌هایی که من اینک به شما تقدیم می‌کنم و به‌خصوص در این اوضاع خطرناکی که امت اسلامی و عربی در حال عبور از آن می‌باشند، نهایت آرزوی آن را دارم که جایی خالی را پر کنند و یا نیازی را برطرف نمایند، داستان‌هایی واقعی هستند که برای همه‌ی خوانندگان، به‌خصوص دختران و پسرانِ جوان، ثابت می‌کنند که زندگی فقط لذّت‌های جنسی و یا دست‌یابی به مادیّاتِ از بین رفتنی، نیست؛ بلکه در زندگی اهداف بزرگی وجود دارد، اهدافی که به تنهایی به زندگی ارزش و معنا می‌بخشد و کاری می‌کند که «زندگی کننده» برای باورها و اعتقادات خود سودمند و نسبت به ملّت خویش مخلص و پاک و بی‌ریا و در مورد مصالح و اهداف بزرگ، امانتدار بوده و به خداوند نزدیک و از شیطان دور باشد.

این‌ها داستان‌هایی هستند که می‌سازند و آباد می‌کنند و ویران نمی‌کنند و دل‌ها و عقل‌ها را با هم و درکنار هم بر اساسی محکم و استوار از ایمانِ عمیق بنا می‌کنند.

از خداوند می‌خواهم که برای خوانندگان سودمند واقع شوند و آن‌ها را خالصانه و تنها برای ذات خویش قرار دهد.

**محمود شیت خطاب**

قاهره، ۱۹۶۸/۹/۲۳

## مقدّمه‌ی چاپ پنجم

در سال ۱۹۷۳م در اقامتگاهِ تابستانی «الزّبدانی»[۱] بودم. در نزدیکیِ آن، اردوگاهی وجود داشت که رییس آن مرا برای دیدار از پادگان دعوت نمود.

در اردوگاه، دیدم که مسؤولان تربیتیِ جوانانْ نمایشِ هدفمندی آماده کرده‌اند. من هم در آن شرکت نمودم و همراه با حاضران در آن‌جا نمایش را تماشا کردم. در هنگام نمایش، متوجه شدم که داستانِ آن یکی از قصه‌های «عدالة السماء» است.

یکی از روحانیون نیز به من گفت که وی در خطبه‌هایش، داستان‌های «عدالة السماء» را برای مخاطبینِ خود بیان کرده است تا از آن‌ها پند و عبرت بگیرند. آن‌چه از این روحانی شنیدم، بارها از مردمان دیگر نیز شنیده بودم.

مدتی قبل هم، برادرم برای من تعریف کرد که شنیده است که یکی از ایستگاه‌های رادیویی داستان‌های «عدالة السماء» را برای مردم پخش می‌نموده است.

---

۱. شهری در سوریه ـ مترجم.

من گمان می‌کردم که داستان‌های «عدالة السماء» فقط مورد توجه دینداران قرار بگیرد، امّا فهمیدم که این داستان‌ها در نزد غیر دینداران نیز مورد توجه قرار گرفته‌اند؛ چنان که یکی از مجله‌ها برای انتشار داستان‌ها از من اجازه خواست و من هم با وجود این‌که این داستان‌ها چند سال پیش در مجلات دیگر انتشار یافته و نیز، به صورت کتاب منتشر شده بودند، بدون هیچ پیش شرطی موافقت نمودم، و البتّه مردم نیز با علاقه و اشتیاق فراوان به خواندن آن‌ها در همان مجلّه‌ای که برای دومین بار آن‌ها را منتشر می‌کرد، روی آوردند و خود من از بسیاری از مردمی که می‌دیدم، شنیدم که آنان داستان‌ها را همراه با خانواده و افراد خود خوانده‌اند، و یکی از اعضای فرهنگستان علمی عراق هم به من گفت که او داستان‌ها را در آن مجله می‌خواند و همیشه در انتظار چاپ آن مجلّه است تا داستان‌ها را در آن بخواند و هم‌چنین، فرزندان و خانواده‌ی خود را به خواندن آن‌ها تشویق و ترغیب می‌کند؛ با وجود آنکه خود در گذشته آن‌ها را بارها خوانده است.

داستان‌های «عدالةُ السّماء» همگی حقیقی و واقعی هستند. خودم شاهد آن‌ها بوده‌ام و با حوادثشان زندگی کرده‌ام و وقت زیادی هم برای نوشتنشان صرف نکرده‌ام، بلکه آن‌ها را با عجله و سرپایی نوشته‌ام و حتّی ده درصدِ زمانی را که به نوشتنِ هریک از کتاب‌های دیگرم (زندگی‌نامه‌های فاتحان اسلامی) اختصاص داده‌ام برای نوشتنِ آن‌ها صرف نکرده‌ام.

من همواره با سؤال‌هایی روبه‌رو شده‌ام که برای خوانندگان، چه آن‌ها که دیده‌ام و چه آنان که هرگز ندیده‌ام ولی پستْ سؤالشان را به من رسانده، پیش آمده است:

ـ سرّ گرایش شدیدِ مردم به خواندن این داستان‌ها چیست؟!

ـ رازِ چاپ و انتشار مکرّرِ این داستان‌ها در مجلّات و نیز در کتابی که بارها، چه قانونی و چه غیرقانونی، تجدید چاپ شده چیست؟!

ـ رازِ ترجمه‌ی آن‌ها به زبان‌های دیگر، و از جمله ـ تا آن‌جا که خودم می‌دانم و بعضی علمای ترکیّه و هند و پاکستان و یوگسلاوی به من اطّلاع داده‌اند ـ ترکی، اردو، یوگسلاوی و... چیست؟!

ـ علّت توجّهِ ناشران به آن و علاقه‌اشان به چاپ مجدّدِ آن‌ها چیست؟!

ـ و مهم‌تر از همه‌ی این موارد آن‌که: سرِّ تأثیرپذیریِ مردم از رویدادهای آن‌ها و بازگوکردنشان در هر مناسبتی در رادیو و رسانه‌هایِ گروهی عربی و غیرعربی، در چیست؟!

در جواب این سؤالات ـ که سؤال‌کنندگان آن‌ها را «راز» می‌دانند ولی خودم «راز» به شمار نمی‌آورم ـ جوابی ندارم جز یک کلمه و آن این‌که این راز (یا علّت) تنها: «صداقت و راستی» است.

من پیر شده‌ام و باید بگویم که خلاصه‌ی آن‌چه که از زندگی یادگرفته‌ام این است که: تنها راست‌گویی و صداقت است که منجر به هر خیر و نیکی‌ای در دنیا و آخرت می‌شود؛ پس: هرکس که، پیش‌تر و بیش‌تر از دیگران، خواهان نیکی و خیر خودش است، صدق و راست‌گویی پیشه کند.

در واقع، فقط سخن راست است که به مردم سود می‌رساند، زیراکه در آنان تأثیر می‌گذارد و تنها سخن راست است که در زمین می‌ماند و از میان نمی‌رود؛ حال اگر هدفِ گوینده یا نویسنده‌ی این سخنِ راست فقط خشنودی خداوند هم باشد، آن وقت، سخن او دو بار ثمره و نتیجه داده، میوه و ثمرِ پاک و حلال خود را می‌دهد.

ما سخن خطیبان بسیاری را شنیده‌ایم که سخنانشان قبل از این‌که خودشان منبر را ترک کنند، مُردند و فراموش شدند... و نویسندگانِ زیادی هم دیدیم که بسیار نوشتند امّا قبل از این‌که خودشان بمیرند، کتاب‌هایشان مُردند.

بنابراین، چه بهتر و شایسته‌تر که گویندگان و نویسندگان بر سخنِ «راست و درست» حرص بورزند و سخنان «درست» را ثبت کنند و بنویسند؛ و برای همه چه بهتر و شایسته‌تر است که در گفته‌ها و نوشته‌های خود خشنودیِ خداوند را در نظر بگیرند.

البتّه، گاه هم پیش می‌آید که خطیبِ دروغ‌گویی که خشنودی شیطان را می‌خواهد، برای مدّت کوتاهی موفّق شود، امّا همیشه و تا قیامت که موفّق و سربلند نخواهدبود و البتّه اینْ در مورد نویسندگان نیز مصداق دارد.

آن‌چه گفتم، چکیده‌ی تجربه‌های من در زندگی است؛ حال، هرکس که می‌خواهد آن را برای خدمت به خود و ملّت خود پیشه‌ی خویش کند، این کار را بکند «و سرانجامِ (نیک) تنها از آنِ پرهیزگاران است»؛ و هرکس هم که می‌خواهد امروز این شیوه را به هر علّتی کنار بگذارد، حتماً فردا آن را به‌کار خواهدگرفت وگرنه، در حالی که هنوز نفس می‌کشد و زنده است، می‌میرد!

از خداوند می‌خواهم که هر آن‌چه راکه می‌گویم یا می‌نویسم سودمند قراردهد؛ زیراکه من (اکنون) خیلی به سکوت و استراحت نیاز دارم و اگر به خاطر احساس مسؤولیّتم در برابر خداوند نبود، (کاری نمی‌کردم)؛ خداوندی که از او مسألت دارم که کوشش و تلاشم را به‌دور از ریا و تنها و خالص در جهت خشنودی خود قراردهد.

نهایت سپاس و غایتِ شکرگزاریْ خداوندِ بلند مرتبه را باد که اگر به لطف او نبود، هدایت نمی‌شدم و توفیقم هم تنها از جانب اوست، بر او توکّل می‌کنم و به سوی او بازمی‌گردم و درود و سلامِ خداوند بر سیّد و سرورم حضرت محمّدﷺ و همه‌ی خاندان و یاران او باد!

بغداد ـ ۲۱ محرّم‌الحرامِ ۱۳۹۸ هـ ق، برابر با ۱/۱/۱۹۷۸ م.

**محمود شیت خطّاب**

## دادگریِ آسمان

(۱)

اسمش جلال بود و مردی فقیر امّا خوش‌بخت. خانواده‌ای داشت که از همسر و پنج فرزند و دو خواهر و یک مادرِ سالخورده تشکیل شده بود.
مغازه‌ای هم داشت که در آن سبزیجات، کدو، بادمجان، برگ چغندر، تربچه، گوجه‌فرنگی و... می‌فروخت.

مغازه‌ی سبزی‌فروشی جلال در یک مسیرِ فرعی واقع شده بود و او سبزی‌هایش را به همسایگان فقیر خود می‌فروخت، چون‌که سرمایه‌ای نداشت که با آن مغازه‌ای در محلّی بهتر اجاره کند، یا کالاهای بهتری بخرد.

خانه‌ی ویرانش هم فقط اسمِ خانه را داشت و در حقیقت، اتاقکی بود که اطرافش را توده‌هایی از آشغال و قراضه فراگرفته بود. در این اتاق، اعضای خانواده، می‌خوابیدند، آشپزی می‌کردند، خود را می‌شستند و... این آلونک نیازهای دیگرِ آن‌ها را هم برآورده می‌کرد.

هر روز بعد از غروب خورشید، هنگامی که آقاجلال با دستانی پر از

سبزیجات و گوشت و نان به خانه‌اش بازمی‌گشت، همه‌ی اعضای خانواده با شادمانی، کف زنان و آواز خوانان از او استقبال می‌کردند و خوراکی‌هایی را که به همراه داشت از او می‌گرفتند و برای آماده‌کردن شام به سوی دیگچه می‌شتافتند.

البتّه آقاجلال هر روز هم برای خانواده‌اش گوشت نمی‌آورد، بلکه هر وقت فروش روزانه‌اش سودآور می‌بود، می‌توانست گوشت بخرد وگرنه، شامِ خانواده‌اش را سبزیجاتِ باقی‌مانده و به‌فروش‌نرفته‌ی مغازه‌اش تشکیل می‌داد.

خانواده‌ی جلال در همسایگیِ یکی از قضات دادگاهِ عالی سکونت داشتند و آن قاضی به آن‌ها توجّه داشت و گاه ـگاه به دیدنشان می‌رفت.

خودِ این قاضی بارها درباره‌ی خانواده‌ی همسایه‌اش، آقاجلال، با من صحبت می‌کرد و می‌گفت: «در زندگی‌ام خانواده‌ی خوش‌بختی مثل این خانواده ندیده‌ام و هرگز هم شادیی مثل آن شادیِ فراوانی که هنگام بازگشتِ شبانه‌ی جلال از سرِ کار در خانواده طنین‌انداز می‌شد هیچ کجا ندیده‌بودم. بارها آرزو می‌کردم که من هم لحظات خوشی در میان آن‌ها بگذرانم، هنگامی که همسایه‌امان به خانه‌اش می‌رسید و همه‌ی اعضای خانواده با خوش‌حالی و آرامش از او استقبال می‌کردند و سپس هم کارِ همیشگی‌اشان در آماده‌کردنِ شام را سخت‌کوشانه شروع می‌نمودند و وقتی غذا پخته می‌شد، همه در ظرف بزرگی شروع به خوردن آن می‌کردند و زمانی هم که شامشان را تناول می‌کردند، خداوند را بسیارِ ستایش و سپاس‌گزاری می‌کردند و شادمان و خشنود به رخت‌خواب‌های کهنه و ساده‌اشان پناه می‌بردند و از خداوند چیزی نمی‌خواستند جز این‌که آن‌ها را مصون و

پوشیده و سلامت بدارد و به هیچ‌کس نیازمندشان نسازد».

***

در روزی از روزهای فصل پاییز، خانواده‌ی آقاجلال جلوِ درِ خانه‌اشان منتظر بازگشت آقایشان بودند که ناگهان چند پلیس را دیدند که تابوتی را حمل می‌کردند، و هنگامی که جویای جریان شدند، دریافتند که اینْ تنها نان‌آور و سرپرستِ خانواده است که در تابوت است!

***

آن روز هم، مثل همیشه، جلال‌آقا دکّانش را بسته و به قصّابی رفته و گوشت خریده بود و سپس نیز، به نزدیک‌ترین نانوایی رفته و نان خریده و باقی‌مانده‌ی سبزیجاتش را هم از مغازه برداشته و به طرف خانه به راه افتاده بود؛ امّا هنگامی که می‌خواست از خیابان بگذرد، یک راننده‌ی سبک‌سرِ سهل‌انگار او را با ماشین خود زیر گرفته بود و جلال فوراً فوت کرده بود و هرچه به همراه داشت به اطراف پراکنده شده بود.

***

همسایگانْ اطراف جنازه گرد آمدند. آن‌ها از بزرگان و ثروتمندان محلّه مقداری پول جمع‌آوری کردند و مقداری از آن‌چه را که جمع‌آوری کرده بودند، در آماده‌نمودن و کفن و دفن جنازه‌ی بی‌جان آقا جلال هزینه کردند و مبلغ ناچیزی را که از پول باقی مانده بود به خانواده‌ی وی دادند.

خانواده‌ی جلال هم، در صبح روز بعد، عزیزِ ازدست‌رفته‌شان را به سوی آخرین آرامگاهش حمل کردند و به خاک سپردند.

بزرگ‌ترین فرزند آقاجلال، احمد بود. احمد پانزده‌ساله بود و در کلاس دوم دبیرستان در یکی از دبیرستان‌های شهر بغداد درس می‌خواند. او

خودش را آماده می‌کرد که بعد از به پایان‌رساندن درس، کارمند ساده‌ای شود تا بتواند با حقوق ناچیز ماهانه‌اش به خانواده‌ی خویش کمک کند.

دو روز بعد از مرگ آقاجلال، باقی‌مانده‌ی پولی که همسایگان برای خانواده جمع‌آوری کرده بودند تمام شد، و در روزِ سوم، احمد به مغازه‌ی پدرش رفت و شغل پدر را پی‌گرفت.

او شروع به‌کار کرد تا خرج مادر و برادران کوچک و عمّه‌ها و مادربزرگش را درآورد و خانواده را اداره نماید؛ و بدین‌ترتیب، او برای همیشه با درس و مدرسه خداحافظی کرد.

احمد هم، مانند پدرش، هر روز بعد از غروب آفتاب بازمی‌گشت؛ امّا... دیگر خنده‌ها فراموش شده‌بودند و بازنمی‌گشتند... و شادی‌ها برای همیشه مرده بودند... و غذایی که می‌خوردند، آمیخته به اشک و غصّه بود؛ در واقع، خانواده‌ی آقاجلال، شادی‌ها و خوش‌بختی‌هایشان را نیز همراه با جنازه‌ی او دفن کرده بودند!

(۲)

روزها آهسته و ناگوار گذشتند و چرخِ روزگار چرخید. سه سال سپری شد، و احمد، پسر بزرگ خانواده، بعد از آن‌که هجدهمین سال عمرش را گذراند، به خدمتِ سربازی فراخوانده شد.

اعضای خانواده گردِ هم آمدند و تبادل نظر کردند: آیا سعید، پسر دوم خانواده هم، مدرسه را رها کند تا مغازه‌ی پدر و برادرش را بعد از آن‌ها اداره نماید؟! در حالی که او اکنون سال سوم دبیرستان است و فقط یک سال دیگر تا اتمامِ دبیرستان وقت در پیش دارد؟! امّا اگر او این کار را نکند، چه کسی

تأمین مخارج و اداره‌ی خانواده را به عهده بگیرد؟!

اعضای خانواده تصمیم گرفتند که برای تهیّه‌ی پول خرید خدمت سربازیِ احمد، خانه را بفروشند؛ اگرچه فروختن خانه و کوچ‌کردنشان از آن برای آنان مانند بیرون‌آمدنِ گوسفند از پوستش بود، که جز مردن و جان‌کندن معنای دیگری ندارد.

سرانجام، پسر بزرگ خانواده به خدمت سربازی در شهر هم‌جوار رفت و شروع به سپری‌کردنِ دوره‌ی آموزش نظامی و تمرین با اسلحه نمود.

مربّیِ آموزش نظامی احمد، احمد را زیر نظر داشت و دریافت که او پریشان، سردرگم و بی‌توجّه به تمرینات است، و به همین دلیل، گاهی او را نصیحت می‌کرد و گاهی هم با تعیین تمرینات و تکالیف اضافی جریمه‌اش می‌نمود، امّا این هیچ فایده‌ای نداشت.

در حقیقت، احمد جسمش حاضر ولی روحش غایب بود، غایبی بود در میان حاضران! در تمرینات نظامی، فقط جسمش با دوستان سربازش بود و فکر و روحش در آن دوردست‌ها... با خانواده‌اش بود.

روزی افسرِ احمد او را فراخواند و از مشکلات و گرفتاری‌هایش از او پرسید. احمد سفره‌ی دلش را پیش مربّی باز کرد و افسر را از حال و روز خودش آگاه نمود.

افسر هم انسان بود، دلش به حال احمد سوخت و با او همدردی کرد و به وی گفت که خودش هم مشکل دارد و در آخر نیز، او را از انجام و ادامه‌ی تمرینات آموزشِ نظامی معاف نمود و علاوه بر آن، مشکل احمد را به فرمانده‌ی دسته‌اش هم اطّلاع داد که او نیز دستور داد که احمد را در آشپزخانه‌ی پادگان به کار بگمارند. از آن به بعد، احمد در آشپزخانه دیگ‌ها

را می‌شست؛ گوشت‌ها را قطعه می‌کرد و غذا را توزیع می‌نمود.

از آن طرف، مادر احمد نیز حاضری بود غایب!... او، مقداری پول از یکی ازدلّالان معاملات ملکی قرض نمود تا با آن خانواده را سیر کند و سند خانه را هم نزد همان دلّال گرو نهاد و خانه‌اشان را به معرض فروش گذاشت.

نشان‌دادنِ خانه به علاقه‌مندان به خریدن آن چند روز به طول انجامید و در پایان، بعد از گذشت بیست روز، خانه به چهارصد دینار فروخته شد و نُه روز هم در امر نقل و انتقال اداری و قانونیِ سند به مالک جدید سپری شد.

مهلتِ تعیین‌شده برای پرداخت پول خرید سربازی یک ماه کامل بود؛ که از این سی روز، بیست و نُه روز از آن در فروش و انتقال سند به خریدار جدید سپری شده بود و حالا فقط یک روز به پایان مهلت خرید سربازی باقی مانده بود.

مادر احمد می‌بایست که به منظور پرداخت پول در روز سی‌ام، عصر روز بیست و نُهم به شهری که پسرش در آن‌جا مشغول خدمت سربازی بود، سفر می‌کرد؛ زیرا اگر یک ساعت از زمان مهلت مقرّر دیرتر می‌رسید، دیگر هرگز پول را از پسرش نمی‌پذیرفتند و او می‌بایست خدمت زیر پرچم را ـ که دو سال تمام بود ـ انجام می‌داد.

(۳)

مادر احمد به ترمینالی رفت که ماشین‌ها از آن‌جا مسافران را به مقصد شهری که پسرش آن‌جا بود می‌بردند. زن در ترمینال متوجّه شد که ماشین برای رفتن وجود دارد امّا هیچ مسافری به آن شهر نیست.

زمان، کمی قبل از غروبِ آفتاب یکی از روزهای تابستان بود. زن یک ساعت در ترمینال منتظر ماند امّا هیچ مسافری نیامد. مادر احمد، با اضطراب و نگرانیِ بسیار مدّتی دیگر منتظر ماند تا آن‌که خورشید غروب کرد. مسافت بین دو شهر، حدودِ دویست و چهل کیلومتر بود و با ماشین در مدّت دو ساعت و نیم پیموده می‌شد؛ زن اگر آن شب حرکت نمی‌کرد و به مقصد نمی‌رسید، دیگر زمان را از دست می‌داد و فردا صبح بعد از گذشت چند ساعت به شهری که پسرش آن‌جا بود می‌رسید.

زن به ناچار به راننده‌ی یکی از ماشین‌ها پیشنهاد کرد که خودش به تنهایی ماشینِ وی را کرایه کند به شرطی که او هم فوراً راه بیفتد. راننده کرایه را به طور کامل از آن زن گرفت و ماشین در مسیری کوهستانی و ناهموار به راه افتاد.

در طول راه، راننده با مادر احمد سخن گفت و قصّه‌ی فروختن خانه برای پرداخت پول خرید خدمت سربازی احمد و... را از زن شنید.

شیطان، در پوست راننده رفت و او را وسوسه کرد و نقش خود را در منحرف‌کردن عقل و ذهنِ وی ایفا نمود، و راننده نقشه‌ای برای تصاحب پولِ زنِ بیچاره کشید و تصمیم بر اجرای آن گرفت. وی، در یکی از پیچ‌های جاده، جایی که در سمت راست آن یک درّه‌ی دورافتاده‌ی سنگلاخ بود، به یک‌باره ماشین را متوقّف کرد و زن را به زور از ماشین بیرون کشید و کشان‌ـکشان تا بیست متر آن‌طرف‌تر به داخلِ درّه‌ی دورافتاده برد و در آن‌جا با کاردی که به همراه داشت چندین ضربه به او زد. هنگامی که زن بی‌حال افتاد، راننده گمان کرد که از دنیا رفته باشد و پول زن را از دست او قاپید و به ماشین بازگشت و آن زن را تک و تنها در حالی که در جویی از خون خون خود می‌غلطید و از

زخم‌هایش خون جاری بود، تنها گذاشت.

راننده، سپس به سوی همانْ شهری حرکت کرد که رهسپار آن‌جا بود؛ او می‌ترسید به شهری که از آن آمده بود، برگردد، چون که اگر بدون مسافر و قبل از زمان معمولِ رفت‌وبرگشت به آن‌جا بازمی‌گشت، مردم به او مشکوک می‌شدند و جنایتش آشکار می‌شد.

هنگامی که به شهرِ مقصد رسید، به ترمینال رفت و به دوستانِ راننده‌اش وانمود کرد که مسافرانی که با او بوده‌اند قبل از ورود به ترمینال از ماشین او پیاده شده‌اند. در ترمینال مسافرانی دید که منتظر ماشین برای رفتن به شهر مبدأ بودند، شهری که راننده اوایل شب آن را ترک کرده بود. راننده آن مسافرها را سوار کرد و از همان راهی که آمده بود بازگشت. وقتی که به جای جنایت زشت خود رسید، ماشینش را متوقّف نمود و پیش مسافرانی که همراهش بودند ادّعا کرد که می‌خواهد رفع حاجت نماید و فوراً برمی‌گردد.

راننده رو به پایین به طرف درّه‌ی دورافتاده به محلّی که زن در آن‌جا بود روانه شد. آن‌جا ناله‌های ضعیفِ زن را شنید، زن مجروحی که به مرگ نزدیک‌تر بود تا به زندگی! راننده پیش زن رفت که در جویی از خون شناور بود و به او گفت: «لعنتی! هنوز هم که زنده‌ای که!». زن در جای خود خشکش زد و منتظر ضربه‌های بیش‌تر شد.

راننده خم شد تا سنگ بزرگ و ضخیمی را که جلوش بود بردارد و بر سر زن مجروح بکوبد و متلاشی‌اش کند؛ امّا به محض این‌که دست‌هایش را زیر سنگ برد، فریادی بلند و طولانی سرداد که آن درّه‌ی سنگلاخ و دورافتاده را به لرزه درآورد و در اطراف و اکناف خالیِ درّه، که جز حیوانات وحشی و مارها و حشرات چیزی در آن نبود، منعکس شد. مسافران ناله را شنیدند و

برای کمک به او پایین شتافتند.

... در زیر سنگی که راننده می‌خواست بلند کند تا بر سر زن مجروح بکوبد، یک مار سمّی بود که هنگامی که او داشت سنگ را بلند می‌کرد، او را نیش زد و راننده که درد می‌کشید و درخواست کمک می‌کرد، در کنار زن بر زمین افتاد...!

مسافران راننده و زنِ مجروح را برداشتند و در وسط جاده منتظر ماندند تا ماشین دیگری آمد. مسافران ماشین را متوقّف نمودند و از راننده‌اش خواستند که زن مجروح و راننده‌ی مارگزیده را به بیمارستانِ آن شهری که احمد پسر زن مجروح آن‌جا بود ـ و نزدیک‌تر بود ـ ببرد.

در طول مسیر، آن راننده‌ی جنایتکار بر اثر سمّ کشنده‌ی مار جان سپرد.

در بیمارستان، بازپرسان جنایی و پلیس آمدند و داستان و ماجرا را به‌طور کامل فهمیدند. آنان پولِ زن را از جیب‌های راننده‌ی نفرین‌شده بیرون آوردند.

زن مجروح خواستارِ آمدن پسرش شد. پاسی از شب گذشته بود که احمد سر رسید. مادر احمد در بیهوشی عمیقی فرورفته بود. پزشکان گمان می‌کردند که او در حال جان‌کندن است و اقدام به تزریق خون به وی نمودند.

صبح روز بعد، زن چشمانش را گشود تا به پسرش احمد بگوید:

ـ فوراً پول خرید سربازیت را بپرداز!

و سپس چشمانش را بست و دوباره در بیهوشی عمیق فرورفت.

احمد پول خرید سربازیش را بموقع پرداخت و از خدمتِ سربازی

رهایی یافت، و حال مادرش هم روز به روز بهتر و بهتر می‌شد تا آن‌که کاملاً شفا یافت و بیمارستان را برای بازگشت به نزد خانواده‌ی خود ترک نمود.

***

داستانِ نجات‌یافتن زن و مرگِ راننده و جریان مارِ رهاننده، به همه‌جا رسید و همه‌جا وردِ زبان تمام مردم گردید.

در حقیقت، صحرایی که راننده در آن مرتکب جنایت شده بود و آن زن مجروح را در میان سنگ‌های آن‌جا انداخته بود، از بیابان‌های ترسناك و خالی از آب و گیاه بود، کما این‌که دامنه‌های آن هم بسیار تند و شیب‌دار بودند، به گونه‌ای که مردم نه از آن‌جا عبور می‌کردند و نه به آن‌جا می‌رفتند، حتّی چوپانان نیز در آن چیزی برای چهارپایانشان نمی‌یافتند، و بنابراین، آن بیابان محلّ امنی شده بود برای گرگ‌ها و مارها؛

و اگر چنان‌چه جنایتکار، به انگیزه‌ی غریزه‌ی جستجوگری و به نیروی آن قدرت پنهان ـ که همان تقدیرِ الهی و قضا و قدر است ـ به آن‌جا بازنمی‌گشت، آن زن مجروح هرگز از مرگ حتمی نجات نمی‌یافت؛

و اگر آن جنایتکار، از درد مارگزیدگی و بدون اراده و بدون تفکّر، آن فریاد بلند را سر نمی‌داد و در آن تاریکیِ وحشتناک، اگر در کنار زن مجروح بر زمین نمی‌افتاد، مسافرانی که با او بودند هرگز آن زن مجروح را در آن محل پیدا نمی‌کردند؛

و اگر اوّلین ماشینی که آمد به آن شهری نمی‌رفت که احمد در آن‌جا بود و از طرفِ عکس و جهتِ دیگر می‌آمد، قطعاً مادر احمد را به شهری دورتر از آن شهری می‌برد که او در آن خدمت سربازی را سپری می‌کرد و در نتیجه، مادر احمد نمی‌توانست پول خرید خدمت را ـ که آن زمان مبلغ صد دینار

بود ـ به دست او برساند و مهلت مشخّص‌شده در قانون برای خرید سربازی از دست می‌رفت، ... و... .

... و به راستی که همه‌ی این‌ها از تقدیر و اراده‌ی خداوند بزرگ تواناست.

(۴)

قاضی‌ای که همسایه‌ی آن خانواده بود، می‌گفت:

ـ«من هم داستان همسایه‌امان را، همان طور که مردم شنیده بودند، شنیده بودم و با همسایگان دیگر در جمع‌آوریِ پول برای خریدنِ خانه‌ی آن‌ها از صاحب جدید و بازگرداندنش به خودشان مشارکت نمودم، البتّه صاحب‌خانه‌ی جدید هم سرگذشت آن‌ها را شنیده بود و سند و مالکیّت خانه را بدون پس‌گرفتنِ پول خود به آن‌ها بازگرداند، و درنتیجه، مبلغ پولی که همسایگان برای آن‌ها جمع‌آوری کرده بودند با سیصد دینارِ باقی‌مانده از پول فروش خانه، باقی ماند و زَن، با آن پول، خانه را بازسازی و نو نمود...، و مردم هم برای خرید به دکّان پسرش احمد روی‌آوردند و کالاهایش را می‌خریدند و در یاریِ او از هم‌دیگر پیشی می‌جستند. با گذشت یک سال، کار احمد بسیار گسترش یافت و بازارش رونق گرفت و به مغازه‌ای بزرگ‌تر در خیابان اصلی و جایی بهتر و پُرازدحام‌تر، نقل مکان کرد.

سال‌ها گذشت و هر سال وضع خانه‌ی آن‌ها بهتر می‌شد، فرزندان یکی پس از دیگری از مدرسه‌ها فارغ‌التّحصیل شدند؛ یکی مهندس شد و دیگری دکتر و سومی افسر ارتش.

غذای روزانه‌ی آن‌ها دیگر چای و نان و سبزی نبود، بلکه هر روز گوشت همراه با غذاهای خوشمزه و گوناگون دیگر نیز داشتند، و خداوند درهای

برکتِ خود را بر آن‌ها گشود و یاری و لطفِ فراوان خود را به آن‌ها ارزانی داشت و آن‌ها را نمونه‌ی اخلاق و رفتار خوب در نزد مردمان قرارداد؛ کما این‌که آن‌ها هم مردم را، چه در خوشی و چه در ناراحتی، یاری می‌نمودند.

در کنار رودِ دجله، در نزدیکیِ پل بزرگ بغداد، خانه‌ای آباد و پر از خوبی و خوش‌بختی و همدلی وجود دارد که خانه‌ی جدیدی است که خانواده‌ی بردبار و خداجوی مرحوم آقای جلال چند سال پیش به آن‌جا نقل مکان کردند. اکنون، خانواده چند برابر شده و به چهار خانواده افزایش یافته است؛ چون‌که سه فرزندِ بزرگ خانواده ازدواج کرده و صاحب همسر و فرزند شده‌اند؛ گرچه هم‌چنان رشته‌ی پیوندِ خانواده محکم باقی مانده و همسر جلال هم‌چنان، بدون هیچ آزاردادن و خشم و خشونتی، خانم‌بزرگِ خانه است».

من (نویسنده) هم سرگذشت این خانواده را از دوستِ بزرگوارم قاضی بلندپایه‌ی دادگستری شنیده بودم، و میل داشتم که آن را از یکی از اعضای آن خانواده نیز بشنوم و از این‌رو، از احمد، پسرِ بزرگ خانواده ـ که قبلاً سبزی‌فروشِ فقیری بود و اکنون بازرگان بزرگی شده بود ـ خواستم که داستان مادرش را برای من تعریف کند و او، در جواب، گفت: قصّه‌اش را چرا از خودش نشنوی؟!

غروب یکی از روزها در همان خانه‌ی باصفای آن‌ها در کنار رودخانه‌ی دجله، به انعکاس نور ماه در آب زلال و جاریِ دجله چشم دوخته بودم و به آواز و سروصدای ملواناِن کشتی‌های بادی و بازرگانی و رفت‌وآمدِ مسافران آن‌ها گوش می‌دادم و منتظرِ پایان‌یافتنِ نماز مادر (مادرِ احمد) بودم.

سرانجام، مادر، در حالی که موهای سفیدش را با پارچه‌ی نازکِ سفیدی پوشانده بود و بر چهره‌اش نوری و بر گونه‌اش شادی و لبخندی و بر زبانش ذکر خدا داشت، آمد... و همه‌ی داستانش را برایم بازگفت؛ من به او گفتم:

ـ هنگامی که آن جنایتکار تو را در حالی که به شدّت از زخم‌هایت خون می‌رفت در آن بیابانِ دورافتاده تنها رها کرد و رفت، چه احساسی داشتی؟!

مادر، در حالی که ایمان صادقانه از سخنانش می‌بارید، گفت:

ـ من خداوندِ عزّوجل را مورد خطاب قرار داده بودم و به او عرض می‌کردم: ای خدای قدرتمند در آسمان‌ها و زمین! تو حال مرا بهتر می‌دانی و آگاه‌تر هستی...؛ پس با قدرت و توانایی قادره‌ی خود، وسیله و اسباب پرداخت پول خرید سربازی پسرم را فراهم کن تا او به خانواده‌اش برگردد و آن‌ها را سرپرستی کند، ای پروردگارِ من!

آری، خداوند هم دعای او را پذیرفت و پول و فرزندش را به او بازگرداند و انتقام او را از دشمنش ستاند و حال وضع همه‌ی خانواده را به نیکوترین حال‌ها دگرگون نمود.

***

این یک داستان واقعی و حقیقی بود،... امّا رویدادهای آن عجیب‌تر از عقل و خیال هستند... شاید هم بعضی بگویند: آن‌چه روی داده اتّفاقی بوده است!... بگذار آن‌ها هرچه می‌خواهند بگویند، امّا من تردیدی ندارم که آن‌چه روی داده است از تدبیر و مشیّت خداوند بلندمرتبه و توانا بوده است، زیرا معقول نیست که همه‌ی آن‌چه که روی داده اتّفاقی بوده باشد... و اگر انسان بخواهد رویدادهای این داستان را به دقّت و بر اساس وقت تنظیم و

مرتّب کند، نمی‌تواند.

مردم غافلند و در خواب و تنها خداوند است که نه غفلت می‌کند و نه می‌خوابد... و هیچ جنبنده‌ای وجود ندارد مگر این‌که روزی‌اش بر عهده‌ی خداوند است...، خداوندی که روزیِ مورچه بر روی صخره‌ی سخت در وسط بیابان یا در میانه‌ی سیلاب‌های سهمگین را فراموش نمی‌کند، چگونه روزیِ بیوه‌زنان و یتیمان را فراموش می‌کند؟!... .

مردم از هم‌دیگر می‌ترسند و حال آن‌که فقط باید از خداوند ترسید.

خداوند فرصت می‌دهد اما سهل‌انگاری و غفلت نمی‌کند... و میان دعا و خواسته‌ی فردِ ستم‌دیده و خداوند هیچ پرده و مانعی وجود ندارد.

## قاتل را به کشته‌شدن مژده بده!

(۱)

سه مردِ کشاورز از روستایی بر کناره‌یِ رود «الخازر»[۱] ـ که بین «موصل»[۲] و «عقره»[۳] واقع شده ـ به طرفِ روستای دیگری در منطقه‌ی عقره می‌رفتند و چند رأس گاو و گوسفند و مقداری پول هم همراه داشتند.

از آن طرف، خانواده‌های آن سه مرد در روستای کوهستانی‌اشان، در نیمه‌های شب منتظر بازگشتِ آن‌ها بودند، امّا آن‌ها در وقت معمول به آن‌جا برنگشتند. حتّی صبح هم شد ولی آن سه مرد هم‌چنان به روستا بازنیامده بودند؛ این بود که خانواده‌ها موضوع را به بزرگ روستا خبر دادند و او بر اسبش سوار شد و به قصد عقره به راه افتاد و در آن‌جا پلیس را از حادثه آگاه نمود.

---

۱. رودی است در شمال عراق که به رود دجله می‌ریزد ـ مترجم.
۲. شهری است در شمال غربی عراق که مرکز استان نینواست ـ مترجم.
۳. شهری در شمال عراق در استان دهوك است ـ مترجم.

بازپرس پلیس بر اسب خود سوار شد و به راه افتاد. تعدادی از افراد مسلّحش نیز در یک ماشین او را همراهی کردند. آن‌ها از راه سنگلاخی و سخت عقره به رودخانه‌ی خازر حرکت کردند و در روستاها توقّف می‌کردند و درباره‌ی مردان گم‌شده از مردم پرس‌وجو می‌کردند.

جستجوی پلیس پنج ساعت ادامه یافت و آن‌ها، سرانجام، اجساد سوخته‌ی هر سه نفر را در انتهای یک درّه‌ی دورافتاده یافتند، اما هیچ نشانه‌ای از چهارپایان و پول‌هایشان نبود.

پلیس شروع به تعقیب جنایتکاران نمود و بعد از چند روز، قسمتی از چهارپایان مردانِ کشته‌شده را در ملک شخص دو برادر یافتند و آن دو را دستگیر نمودند.

(۲)

بازجویی از متّهمان به جریان افتاد. آن دو را همه به انجام قتل و دزدی و غارت می‌شناختند و بعد از بازجوییِ دقیق از آنان، آن‌ها را به دادگاه نظامی رسمی تسلیم نمودند.

گذشته‌ی این دو برادر نشان می‌داد که همان دو بوده‌اند که این جنایت زشت را انجام داده‌اند، و دست‌یابیِ پلیس به قسمتی از گاو و گوسفندان مردان کشته‌شده در نزد متّهمانِ مذکور هم، دلیلِ ظاهری و روشنی بود بر این‌که آن دو برادر، جنایت قتل را مرتکب شده‌اند.

هنگامی که در دام پلیس افتادند، دلایل و شواهد علیه آن‌ها افزایش یافت، و یکی از آن‌ها ـ که کوچک‌تر بود ـ اعتراف نمود که او بوده که مرتکب آن جنایت قتل شده است، در حالی که برادر بزرگ‌تر بر انکار آن پافشاری می‌کرد.

پرونده‌ی متّهمین در بین قضات دادگاه نظامیِ رسمی دست به دست گشت و بیشترِ آن‌ها نظرشان این بود که برادر کوچک‌تر چون دیده است که دلایل و شواهد بر انجام جنایت به دست آن‌ها زیاد است و دیگر راهی برای رهایی‌اشان وجود ندارد اعتراف نموده است تا با اعترافش به تنهایی مجازات را تحمّل کند و برادر بزرگش را از مجازات نجات دهد.

و سرانجام، دادگاه، به قصاص و اعدامِ علنیِ آن دو برادر با چوبه‌ی دار حکم داد و سپس هم پرونده را برای تأیید نزد مراجع بالاتر فرستاد.

(۳)

جنایت واقعاً وحشتناک و زشت بود و افکار عمومی را برانگیخت، داستان مجالس شد و همه‌جا به‌گوش مردم رسید.

حکومتِ مرکزی می‌خواست که مردم را مطمئن و آرام سازد و ترس و اضطرابشان را برطرف کند و امنیّت و آرامش را بازگرداند. لذا، خیلی زود حکم دادگاه را تأیید و مقرّر کرد که حکمِ اعدام آن دو برادر در ملأعام و در یک میدانِ شلوغ اجرا شود.

روزنامه‌ها تأییدشدنِ حکم اعدام دو برادر را منتشر کردند و رادیو نیز خبر را پخش کرد. خبرِ اجرای حکم اعدام و زمان و مکان آن همه‌جا منتشر شد و به‌گوش مردم رسید. مردم، همه، به صورت فردی و گروهی گِردآمدند تا مرگ آن دو جنایتکار را با چشم خود ببینند.

در عصر روزی از روزهای آخر پاییز سال ۱۹۵۲م، مسؤولان زندان داشتند چوبه‌ی‌دار اعدام را در میدان «باب الطّوب» شهر موصل برپا می‌کردند که خبر آن مثل برق و باد همه‌جا پخش شد و هرکس نشنیده بود،

شنید که: «قرار است که صبح فردا حکم اعدام دو جنایتکار اجرا شود». من هم، مانند همه‌ی مردم، خبر را شنیدم و تصمیم گرفتم که بروم و شاهدِ جریان اجرای حکم اعدام آن دو برادر باشم و خیلی تأکید داشتم که این فرصت را از دست ندهم، چون‌که آن جنایت تأثیر شدیدی بر من گذاشته بود.

در شب اجرای حکم، من همراه با تعدادی از افسران در باشگاهِ افسران به‌سر می‌بردم که سربازی از سربازان دژبانی آمد و نامه‌ای رسمی از طرف فرمانده‌ی قرارگاه موصل به من داد. هنگامی که نامه را خواندم، فهمیدم که فرمانده‌ی قرارگاه علاقه‌مند است که من، به عنوان نماینده‌ای از طرف نظامیان، برای ابلاغ زمان اجرای حکم به دو جنایتکار در زندان حاضر شوم.

(۴)

هنگامی که برای ابلاغ حکم به مجرمان در زندان حاضر شدم، آن‌جا، یک نماینده از طرف دادگاه ارتش، مدیر زندان، یک پزشک نظامی، یک نماینده از جانب دادگاه‌های عمومی و نماینده‌ای از اداره‌ی محلّی را دیدم، و هم‌چنین، یک پرونده‌ی قطورِ دادخواهی دیدم که برگه‌هایی سفید و قرمز و زرد و... داشت.

روش معمول این بود که باید نمایندگانی از جانب نظامی‌ها، دادگاه عمومی و حکومت‌های محلّی و یک پزشکِ نظامی حاضر شوند تا هرکدام از آن‌ها، بعد از ابلاغ حکم و تصمیم قطعی بر اجرای اعدامِ آن دو برادر و اقدامات صوری دیگری که معمولاً در جریان بود، برگه‌ها را امضا کنند.

همه‌ی نمایندگانِ رسمی ادارات، در حالی که آن پرونده‌ی قطور دادرسی را به همراه داشتند، واردِ زندان متّهمان شدند. آن‌ها آن‌جا یک روحانی را نیز

دیدند که به انتظارشان نشسته بود.

زندانبانان درِ سلّول زندان را گشودند و ما با دو آن مجرم، که دو جوان قوی‌هیکل و نیرومند و کاملاً بر اعصاب خود مسلّط بودند، روبه‌رو شدیم. ما وارد سلول شدیم. متّهمان با خوش‌رویی و مهربانی از ما استقبال نمودند، گویی که آن‌ها صاحب‌خانه هستند و ما مهمانشان! دو برادر، گشاده‌رو و خندان و آرام بودند و هیچ اعتراضی نداشتند. آن‌ها خیلی مؤدّب بودند و به موضوع هم هیچ اهمّیّتی نمی‌دادند. آن دو آن‌قدر طبیعی و در حالت عادی بودند که ما در خواندن حکم برای آن‌ها در تنگنا قرارگرفتیم و مدّتی خاموش و ساکت ماندیم و نمی‌دانستیم چگونه سخن را آغاز کنیم! امّا سرانجام، حکم را برایشان خواندیم و آگاهشان نمودیم که فردا حکم اعدامشان به صورت علنی و آشکار در میدان «باب الطّوب» شهر موصل اجرا خواهدشد.

دو برادر، با صبر و شجاعت عجیبی به همه‌ی سخنان گوش دادند و ما، طبق معمول، از آن‌ها پرسیدیم:

ـ آیا چیزی می‌خواهید، یا چیزی برای گفتن دارید؟!

دو برادر، در جواب ما، گفتند:

ـ فقط چای و دو بسته سیگار!

و سپس ادامه دادند:

ـ ما از خدا، رحمت و بخشش وی را می‌خواهیم و هیچ چیز از انسان‌ها نمی‌خواهیم!

و بعد خندیدند و هرکدام شروع کرد به دلگرمی و دلداری دادن به دیگری: برادر کوچک‌تر رو به برادر بزرگ‌تر کرد و گفت:

ـ در واقع، جنایت را من مرتکب شده‌ام و تو در مجازات آن با من

شریک شدی، خودت می‌دانی که من از روی دشمنی و ستمگری این سرنوشت را برای تو نخواسته‌ام!

برادر بزرگ‌تر به برادر کوچک‌تر جواب داد:

ـ ناراحت نباش...! درست است که من در کشتن آن سه مردِ کشاورز همدست تو نبوده‌ام، امّا غیر از آنان افراد بسیار دیگری از مردم را کشته‌ام و امروز قرض و دَیْنی را که بر گردن دارم بازمی‌پردازم!

سپس، برادر کوچک‌تر همه‌ی ماجرای خویش را برای حاضران بیان کرد. خلاصه‌ی گفته‌های او چنین است: او گفت:

ـ امروز من بیش‌تر از همیشه به خداوند نزدیک هستم و فردا هم مهمان او خواهم بود، و این برادر من هم نه در کشتن آن سه مرد کشاورز همدست و شریکم بوده و نه شاهد کشتن آن‌ها نیز بوده است.

برادر کوچک‌تر سپس ادامه داد:

ـ... من در گودالی نزدیک به وسط راه تنها بودم و تفنگم را هم همراه داشتم. هنگامی که آن سه مرد با گلّه‌ی گاو و گوسفندان و چهارپایانشان از کنار من گذشتند، من فرصت را مناسب دیدم و تصمیم گرفتم که این شکار باارزش و قیمتی را از دست ندهم. من آن‌ها را می‌دیدم ولی آن‌ها مرا نمی‌دیدند. سر یکی از آن‌ها را با تفنگم نشانه رفتم و سپس شلیک کردم و او را از پای درآوردم. دو نفر دیگر سراسیمه شدند و در نزدیکیِ کمین‌گاه من روی زمین دراز کشیدند. من به نفر دوم هم شلیک کردم و او را نیز از پای درآوردم، که سومی از جایش برجَست و جست‌وخیزکنان فرار کرد. من فوراً گلوله‌ای هم به سر وی زدم و او هم درجا کشته شد. بعد، گاو و گوسفندان را گردآوردم و جیب کشتگان را گشتم و هرچه پول داشتند دزدیدم و سپس گاو

و گوسفندان را به داخل درّه‌ی نزدیک راه هدایت کردم و با ریسمان بستم. بعد هم نزد اجساد برگشتم و کوشیدم تا آن‌ها را از سر راه دور کنم. جسدها را به داخل بیابان کشیدم، زیرا می‌ترسیدم که رهگذری آن‌ها را ببیند و اهالی روستاهای اطراف را از حادثه آگاه کند و روستاییان آن‌جا بیایند و در نتیجه، قبل از این‌که من بتوانم با چهارپایان فرار کنم و کارها را ترتیب دهم، مردم بر آن‌ها دست یابند.

قاتل کوچک‌تر ادامه داد:

ـ وقتی که اجساد را به وسطِ درّه بردم، مقداری چوب و خار و خاشاک جمع‌آوری نموده روی اجساد گذاشتم و برای نابودکردنِ همیشگیِ نشانه‌ها و آثار جنایت، اجساد را آتش زدم. آن درّه خیلی دور و عمیق بود و به همین دلیل، وقتی آتش داشت اجساد آن سه مرد را می‌بلعید کسی آن را نمی‌دید؛ آخر نزدیک‌ترین روستا سه کیلومتر با آن‌جا فاصله داشت و بدین ترتیب، من گاو و گوسفندان و چهارپایان را در کمال آرامش و اطمینان به طرف روستای خودمان راندم و در نیمه‌های شب به آن‌جا رسیدم و گاو و گوسفندان را در نزدیکی روستا بستم و بعد نزد همین برادرم رفتم و او را از جریان آگاه نمودم، که او هم فوراً بلند شد و با هم پیش گاو و گوسفندان شتافتیم و آن‌ها را به مکان دوردستی راندیم و در میان درّه‌های کوهستان پنهان کردیم.

پلیس‌ها هنگامی که از ماجرا آگاه شدند، آثارِ خون‌های ریخته بر روی زمین را دنبال نمودند و به باقی‌مانده‌ی اجساد رسیدند و سپس هم، به کمک قدرتی آسمانی، در درون آن بیابان وسیع ما را نیز یافتند. هنگامی که پلیس ما را دستگیر کرد، ما در زیر درخت بلوط بزرگی در نزدیکی یکی از چشمه‌ها خوابیده بودیم، اگر بیدار بودیم، هیچ قدرتی در دنیا نمی‌توانست ما را

دستگیر نماید! در دادگاه، شاهدان شهادت دادند که در شب وقوع جنایت، صدای شلیک چند گلوله را شنیده‌اند، کما این‌که اهالی روستای خودمان هم شهادت دادند که من و برادرم را از آن شب تا زمان دستگیریمان ندیده‌اند. بدین‌ترتیب، قضات دادگاه متقاعد شدند که من و برادرم آن سه مرد را کشته‌ایم و البتّه دیگر اعتراف من به جنایت و پافشاری برادرم به انکار آن فایده‌ای نداشت. آنان گمان می‌کردند که من خود را فدای برادرم کرده‌ام و می‌خواهم که او را از طناب دار نجات دهم و نمی‌دانستند که هم اعتراف من به جنایت و هم انکار برادرم درست و راست است».

در این هنگام، برادر بزرگ‌تر آه سردی کشید و گفت:

ـ آن‌چه برادرم می‌گوید، درست است؛ البتّه من قصد دفاع‌کردن از خود را ندارم زیرا می‌دانم که زمان دفاع از خود گذشته است؛ امّا من اعتراف می‌کنم که کسان دیگری به‌جز آن سه مرد را که آن شب کشته شده‌اند، کشته‌ام. من معمولاً وقتی کسی را می‌کشتم، جنازه‌اش را نیز همراهی می‌کردم و بیشتر از دیگران خود را ناراحت و غمگین نشان می‌دادم؛ خداوند هم بارها جنایت‌هایم را پوشاند، ولی خداوند گرچه مهلت می‌دهد، امّا فراموش و رها نمی‌کند؛ همان‌طور که الان هم، من فردا به خاطر مقتول‌های زیاد دیگرم اعدام می‌شوم نه به خاطر این سه مرد مقتول؛ من اگر زمانی توانستم از مجازات بشر فرار کنم، هرگز نتوانستم از مجازات خداوند فرار کنم.

(۵)

صبح روز بعد، دو جوان، با گام‌های محکم و استوار، برای بالارفتن از

پلّه‌های سکّوی چوبه‌ی‌دار اعدام، از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و سپس، بر روی سکّوی اعدام و در زیر طناب‌ها، برادرانه یکدیگر را در آغوش گرفتند و برادر کوچک‌تر رو به برادر بزرگ‌تر کرد و گفت:

ـ از تو درخواست بخشش می‌کنم!

و برادر بزرگ‌تر به او جواب داد:

ـ تو در حقّ من گناهی مرتکب نشده‌ای، خودِ من بودم که در حقّ خود گناه و ستم کردم!

و بعد از مدّت کوتاهی، باد بود که با جسد بی‌جان و خشک‌زده‌ی آن دو برادر بازی می‌کرد!

آن‌جا، در زیر پای جسدها، پیرزنی بود که از چشمانش بی‌وقفه و سیل‌آسا اشک جاری بود. بیشتر از ده هزار انسان، اعمّ از زن و مرد و پیر و جوان، شاهد اجرای حکم اعدام آن دو برادر بودند؛ امّا هیچ‌کس از حاضران با آن پیرزن همدردی نکرد و در میان آن همه جمعیّت کسی شریکِ غم او نشد؛ گرچه البتّه کسی در مورد مردنِ کسی به بازماندگانش سرکوفت و طعنه‌ای نمی‌زند، ولی جنایت پسران او زشت‌تر و فجیع‌تر از آن بود که طعنه و سرکوفت سخت و بی‌رحمانه هم با آن برابری کند.

گروهی از مردم دورِ چوبه‌ی‌دار جمع شدند و به اعدام‌شدگان دشنام و لعنت و نفرین می‌فرستادند. مادرِ آن دو برادرِ جنایتکار ـ که جسدهایشان را هنوز بر طناب دار، باد به تندی به این سو و آن سو می‌بُرد ـ بعد از آن‌که به آن جمعیّتِ نفرین‌گر و خشمگین درسی داد که هم‌چنان تا به امروز آن را به یاد دارند و من گمان نمی‌کنم که هرگز آن را فراموش کنند، خود را از میان آن‌ها بیرون کشید. مادر داغ‌دیده، رو به مردم، گفت:

ـ من کاری جز غصّه‌خوردن برای آن‌ها در توان ندارم، آن‌ها جگرپاره‌های من هستند؛ امّا من خیلی وقت پیش از این یقین داشتم که سرنوشت آن‌ها کشته‌شدن با تیر یا اعدام با چوبه‌ی‌دار خواهد بود، و چه بسیار بارها که آرزو می‌کردم که آن دو در راه دفاع از وطن خود و یا در سرزمین فلسطین کشته می‌شدند و می‌مردند، که در آن صورت، من خیلی سربلند و مفتخر می‌بودم. من همیشه به آن‌ها می‌گفتم که مردنْ سرنوشت هر موجود زنده‌ای است، امّا میانِ مردن شرافتمندانه و مردن با خواری و خفّت تفاوت خیلی زیادی وجود دارد. من به آن‌ها می‌گفتم: "به قاتل مژده بده که کشته خواهد شد!" تا این‌که امروز به چشم خودم کشته‌شدنِ آن‌ها را دیدم؛ ولی اشکالی ندارد وقتی که حدودِ شرعی آدمی را پیش خدا پاک می‌کند، بگذار که مرگشانْ مایه‌ی پند و عبرت مردمان دیگر شود!

پیرزن این را گفت و سرگردان و غمگین به راه خود رفت.

آیا پندگیرنده‌ای وجود دارد، یا بر دل‌ها قفل زده شده است؟!

## فریاد تقدیر

(۱)

حارس، یکی از افرادِ بانفوذ و ثروتمندِ روستایی از روستاهای شمال عراق بود. او با ثروت و قدرتی که داشت، در رفاه و آسایشِ کامل و به‌دور از رنج و زحمت، در روستای زیبای خود در دامنه‌ی یک کوهِ سربه‌فلک‌کشیده، که در زمستان و تابستان قله‌هایش پوشیده از برف بود، زندگی می‌کرد.

آن روستا را باغ‌هایی محاصره کرده بود که تا فرسنگ‌ها امتداد داشتند و در سال دو بار محصول می‌دادند. چشمه‌های پرآب و سرد و گوارا هم در آن‌جا فراوان وجود داشت. آن روستا، به راستی، باغی بود از باغ‌های بهشتِ خداوند بر روی زمین: محصولْ زیاد، آبْ فراوان، منظره‌هایِ طبیعیْ دل‌انگیز و گیاه و سبزه در همه‌جا پراکنده بود.

(۲)

سُعاد با پسرعمویش سعید، ازدواج کرد. او بسیار زیبا بود. زیبایی‌اش

زبانزدِ روستای خود و روستاهای اطراف بود. زمانی که لباس‌های قرمزرنگش را می‌پوشید و با هزاران ناز و عشوه راه می‌رفت، در زیبایی با گل‌ها و در قدّ و قامت با درختان روستا رقابت و برابری می‌کرد.

حارس، مرد قدرتمند و بانفوذ روستا، سُعاد را هربار که با هم‌سنّ‌وسالان و دوستانش با کوزه‌هایی بر روی شانه‌هایشان سرِ چشمه‌ی بزرگ روستا می‌رفتند و با کوزه‌های پر از آبِ زلال به خانه برمی‌گشتند و نیز هنگامی که با شوهرش سعید در باغ کار می‌کرد و میوه می‌چید، می‌دید و از دور می‌پایید و با گذشت زمان، عشق و علاقه‌اش به سعاد بیشتر و بیشتر می‌شد.

یک روز، حارس، سُعاد را پیش خود خواند و از او خواست که کامِ دلش بدهد، امّا سعاد عفّت پیشه کرد و امتناع ورزید. حارس او را تهدید کرد، ولی سعاد هم‌چنان پایداری و ممانعت نمود.

امّا سعاد رازش را از ترس رسوایی خانوادگی و هم‌چنین ترس از قدرت و نفوذِ طرفش، که اهالی روستا هزار جور از او حساب می‌بردند، برای شوهر و خانواده‌اش فاش نکرد و پیش خود نگه‌داشت.

(۳)

حارس، پیش خود فکر و نقشه‌ای پروراند و تصمیم گرفت آن را اجرا کند.

سعید، شوهر سعاد، محصول مزرعه‌اش را در آخرین روزهای بهار و اوایل تابستان برداشت و درو می‌کرد. کار سعید تمام روز طول می‌کشید و حالا بخش کمی از محصول او برای برداشت باقی مانده بود و به همین خاطر، خودش را زیاد خسته می‌کرد و بیشتر از توانش از خود کار می‌کشید و تا بعد از تاریک شدن هوا به کار ادامه می‌داد.

آن روز، سعاد داشت در خانه برای شوهرش شام آماده می‌کرد، چون‌که سعید، نزدیکِ غروب او را به خانه فرستاده بود تا خودش هم کمی بعد به خانه و پیش او بازگردد آخر سعاد تمامِ آن روز را با شوهرش در مزرعه بوده و او را در برداشت محصول و جابه‌جایی آن به خرمن کنار مزرعه‌شان یاری کرده بود و به همین دلیل، سعید، به خاطر خستگیِ فراوانِ همسرش دلش به حالِ او می‌سوخت و سعاد هم به خاطر خستگیِ فراوانِ همسرش دلش به حالِ وی می‌سوخت. سعاد، در خانه، بی‌صبرانه، به انتظار شوهرش نشسته‌بود و مشتاق دیدار دوباره‌ی او بود، و سعید نیز کارش را تند-تند انجام می‌داد چون‌که او هم بی‌صبرانه آرزومند دیدار سعاد بود.

سعاد، غذایش را آماده کرده و در نزدیکیِ درِ خانه چشم‌انتظارِ بازگشتِ شوهرش ایستاده بود.

از آن طرف، حارس، مرد دل‌باخته، در پشتِ یک سنگ بزرگ در حدِّ فاصل روستا و مزارع، در کمینِ سعید نشسته بود و وقتی ساعتی بعد از غروب خورشید سعید را تنها یافت، با تفنگ خود او را نشانه گرفت و به طرفش شلیک کرد و وی را از پای درآورد وکُشت و بعد، خودش در تاریکیِ شب گم شد و به روستا برگشت.

انتظار سعاد به طول انجامید و به همین دلیل، او نزد خانواده و اقوام سعید رفت و آن‌ها را از تأخیر سعید آگاه کرد. هنگامی که برادران سعید به مزرعه رفتند، با جنازه‌ی بی‌جان او روبه‌رو شدند که در برکه‌ای از خون غوطه‌ور بود.

(۴)

و حالا، سعید، بعد از مرگش، خانه را همان‌طور که وقتی زنده بود پر از خوشی و شادمانی می‌کرد، پر از غم و غصّه و تلخی کرده بود. بیوه‌اش لباس سیاه پوشید و روزگارش از رنگ لباسش سیاه‌تر و تاریک‌تر شد و بعد از آن، کارِ او پی‌جویی از روند و سرانجام تحقیقات در مورد قتل شوهرش شده بود.

نیروهای امنیّتی و بازپرسان جنایی پلیس، حادثه را مورد توجّه و رسیدگی و بررسی قراردادند. بازجویی‌ها و پرسش و پاسخ‌های فراوان انجام گرفت و پرونده‌های پُرحجم زیاد ایجاد شد، امّا در پایان ـ همان طور که بعضی پزشکان می‌گویند: عمل با موفقیّت انجام شد و بیمار درگذشت ـ بعد از آن‌که عبارتِ «جنایتکار ناشناس است و با وجود تحقیقات زیاد و دقیق، هویّتش مشخّص نشد» روی پرونده قرار گرفت، قضیّه مختومه اعلام گردید.

در حقیقت هم، این قضیّه قضیّه‌ی ذاتاً پیچیده و مشکلی بود: مقتول دشمنی نداشت و خانواده‌اش هم به کسی مشکوک نبودند، حادثه‌ی قتل نیز در تاریکی شب واقع شده بود و قاتل هم نشان و اثری از خود به‌جای نگذاشته بود، جنازه هم چند ساعت بعد از مرگ پیدا شده بود و مکان قتل نیز از روستا دور بود.

مردم همه گمان می‌کردند که قاتل برای همیشه از مجازات رهایی یافته است!... امّا... خداوند در کمین او بود!... انسان خیال و گمانی دارد و خداوند اراده و تقدیر دیگری! و البتّه که دست قدرت خداوند بالاتر از همه‌ی قدرت و توانایی‌هاست!

(۵)

چند ماه بعد از کشته‌شدنِ شوهر سعاد، خواستگارانِ زیادِ او

سربرآوردند؛ آن‌ها برای به‌دست‌آوردنش با هم رقابت می‌کردند.

در میان خواستگاران، حارس، همان مرد متنفّذِ روستایشان نیز بود. حارس، گاهی دوستانه و گاهی همراه با تهدید، برای به‌دست‌آوردن سعادِ زیبا و دلربا، تلاش و کوشش فراوان نمود و پول زیادی خرج کرد و سرانجام هم توانست بر رقبای خود چیره شود. محبوبه و معشوقه‌اش با او عروسی کرد و حارس او را به خانه‌ی خود برد. اکنون همه‌ی رقبای حارس به او رشک می‌بردند و آرزوی مرگش را داشتند.

سال‌ها، آهسته و سنگین، بر زیبارویی که حتّی یک روز هم پسرعمو و شوهرِ اوّلش سعید را فراموش نمی‌کرد، گذشت و ثروت و قدرت شوهرِ تازه و محبّت و توجّهِ فراوانی که به او می‌نمود هم روزهایی را که وی - با همه‌ی کمبودها و آرزوها و درد و رنج‌ها و تلاش و کوشش‌ها - با پسرعمویش سپری کرده بود، از یاد او نمی‌برد. در واقع، رابطه‌ی سعاد با شوهر جدیدش، حارس، مانند رابطه‌ی لباس با خوراک بود، ظاهری، سست و بدون پیوند عاطفی؛ در حالی که رابطه‌اش با سعید، شوهر اوّلش، رابطه‌ی خون با جان بود، قلبی، عاطفی، محکم و ناگسستنی، و همه‌ی مال و ثروت دنیا هم با لحظه‌ای از روابط روحی و جانی برابری نمی‌کند. رابطه و دوستیِ سعاد با حارس یک‌سویه بود، امّا رابطه و دوستی‌اش با سعید، شوهر فقیدش، دوسویه بود؛ چنان که هر روزش با شوهر جدید برابر با یک سال بود و با شوهر اوّلش، برابر با یک لحظه!

(۶)

یک روز، حارس، شوهر سعاد، برای دیدار یکی از دوستان خویش به

روستای مجاور خودشان رفت. دوست حارس بر ماندنِ مهمان خود اصرار کرد و در احترام او و پذیرایی از وی سنگ تمام گذاشت. آماده‌کردنِ غذا و صرف آن چند ساعتی طول کشید و تا آن وقت، پاسی از شب گذشته بود.

حارس، ساعاتی گذشته از شب به روستای خود بازگشت. او، هنگام برگشت و در طول راه در میان پیچ‌وخم‌های درّه‌ها و دامنه‌ی کوه‌ها، صدای شلیک تفنگ و همراه با آن صدای کمک‌خواستنِ شخصی را شنید که در حال مُردن بود. حارس گیج و مات و مبهوت ماند و سراسیمه هفت‌تیرش را بیرون آورد تا از خودش دفاع کند و چند گلوله شلیک کرد و در چاله‌ای که پشت سنگ بزرگی بود پناه گرفت و تا روشن‌شدن اوضاع و توقّف تیراندازی منتظر ماند.

مردم، در حالی که نیروهای امنیّتی و پلیس هم همراه آن‌ها بودند، از روستاهای اطراف به آن‌جا آمدند و حارس را در حالی که بالای یک جنازه‌ی بی‌جان ایستاده و لباس‌هایش به خون مقتول آغشته شده بود و هفت‌تیری نیز در دست داشت، دیدند. نیروهای امنیّتی او را به جرم قتل و راهزنی دستگیر و روانه‌ی زندان کردند.

همه‌ی دلایل و شواهد نشان‌دهنده‌ی این بود که قاتل اوست: کسی جز او در آن محل نبود، درست در همان چاله‌ای که مقتول در آن بود دستگیر شده بود، لباسش آغشته به خون مقتول بود و بر اساس گزارش پزشک قانونی و کارشناس نظامی، گلوله‌هایی که از تفنگ او شلیک شده بود، نیز از نوع همان گلوله‌هایی بود که به مقتول شلیک شده بود!

در هنگام محاکمه، این دفاعیّات و دلایل که او رهگذر بوده و از ترسِ گلوله‌هایی که بر سر او می‌باریده به آن چاله پناه برده و فقط به‌خاطر دفاع از

خود و ترساندن دیگران شلیک کرده و افتادنِ او در چاله‌ی مقتول اتّفاقی بوده است و...، هیچ سودی به حال وی نداشت.

و شگفت‌آورتر این‌که چاله‌ای که حارس در این حادثه به آن پناه برده بود، همان چاله‌ای بود که در آن برای کشتنِ شوهر اوّل سعاد کمین کرده بود!!

(۷)

دادگاه عالی حارس را به اعدام با چوبه‌ی‌دار محکوم کرد و دادگاه تجدیدنظر نیز این حکم را تأیید نمود و پس از آن‌که پرونده‌ی دادرسی کامل شد، جریانْ روالِ عادی و قانونی خود را گذراند.

روز اجرای حکم حارس فرارسید و خانواده‌ی او و همسرش سعاد برای دیدار آخر و وداع همیشگی، نزد وی آمدند. حارس از مأموران و کسانش درخواست نمود که بگذارند او مدّتی با همسرش تنها بماند و خلوت کند. وقتی محل خلوت شد، حارس در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، چیزی در گوش همسرش گفت که ناگهان سعاد همانند مجسّمه‌ای بدون حرکت بر جا ایستاد، نه سخنی می‌گفت و نه ناله‌ای می‌کرد!

زندانبان آمد و از خانواده و همسر حارس خواست که زندان را ترک کنند. آن‌ها هم زندان را ترک کردند و حارس را تنها گذاشتند تا به سوی سرنوشت حتمی و اجتناب‌ناپذیرش گام بردارد. سعاد سخنی نگفت و البتّه سکوتش گویاتر از هر سخنی بود.

بعد از اجرای حکم اعدام، هنگامی که جنازه‌ی حارس را به روستا آوردند تا او را برای همیشه زیر خاک دفن کنند، همسر او، سعاد، تنها کسی در میان خانواده‌اش بود که در سوگ وی لباس سیاه نپوشیده بود و پس از

مدّتی هم، به همراه فرزندانش نزد خانواده‌ی خود و به منزل پدری بازگشت و ماندن نزد خانواده‌ی شوهرش را با وجود اصرار و پافشاری آن‌ها نپذیرفت.

روزی پدر حارس نزد سعاد آمد و از او خواستار بازگرداندن نوه‌هایش به نزد خودِ شد. سعاد وقتی الحاح و پافشاری زیادِ پدرشوهرش را دید، بیخ گوش او گفت:

ـ پسر تو قاتل سعید شوهر اوّل من بوده... خود حارس این راز را زمانی که در زندان و پیش چشم شما با من خلوت کرد، افشا نمود و به من گفت: «سعاد! من را ببخش! من به خاطر به‌دست‌آوردنِ تو، شوهر اوّلت را کشتم، تا تو تنها ازآنِ من باشی و این مرد را که به خاطرش به مرگ محکوم شده‌ام، من نکشته‌ام؛ ولی خداوند در کمین من بود و بعد از مدّتی به خاطر سعید، از من انتقام گرفت»!

پدر حارس ساکت شد، سعاد نیز سکوت کرد و تقدیر و مشیّت الهی بود که فریاد برآورد:

ـ"قاتل را به کشته‌شدن مژده بده!"

## این در برابرِ آن[1]

(۱)

حاج عطاء بازرگان بزرگی بود. او بین عراق و سوریه[2] تجارت می‌کرد: به سوریه حبوبات می‌برد و می‌فروخت و از آن‌جا صابون و پارچه وارد می‌کرد.

حاج عطاء مرد درستکار و بسیار دینداری بود. زکات مال و ثروتش را می‌پرداخت، از آن خیر و نعمتی که خداوند به او لطف فرموده بود سخاوتمندانه و به فراوانی به فقرا و تهی‌دستان می‌بخشید، نیازمندی‌های مردم را برطرف می‌نمود، هیچ درمانده و هیچ درخواست‌کننده‌ای را رد نمی‌کرد و می‌گفت: «زکات مال و ثروت، با دادن و بخشیدن مال و ثروت است و زکات جایگاه و مقام و مسؤولیّت اجتماعی، با برآوردنِ نیازمندی‌های مردم».

---

۱. عنوانِ این داستان ضرب‌المثلی عربی است که می‌گوید: «دَقّةٌ بدَقّة»، یعنی یک ضربه در برابر یک ضربه، که هم‌معنیِ «این به آن در» فارسی است ـ ویراستار.

۲. سوریه درست است نه سوریا.

حاج عطاء تقریباً هر روز از بیماران محلّه‌ی خود عیادت می‌کرد. او نماز مغرب و عشاء را در مسجد کوچک نزدیک خانه‌اش می‌خواند و اگر یکی از همسایگان در نماز حاضر نمی‌شد، حاج عطاء حتماً جویای حالش می‌شد و درباره‌ی او از اهالی محلّه پرس‌وجو می‌کرد و آن وقت، اگر بیمار بود، به دیدارش می‌شتافت و اگر نیازمند بود، به وی کمک می‌کرد و اگر هم به مسافرت رفته بود، در سرپرستی خانواده‌ی وی و رفع نیازمندی‌های ایشان، جانشین او می‌شد.

حاج عطاء، پسر و دختری هم داشت که تازه به سنّ جوانی رسیده بودند؛ اسم پسرش سلیم و اسم دخترش سلمیٰ بود.

در روزی از روزها، حاج عطاء از تنها پسرش، سلیم، خواست که این بارْ او کاروانِ تجارتی‌اشان را به سوریه ببرد و لذا، به پسرش گفت:

- پسرم! من دیگر پیر شده‌ام و توانایی مسافرت ندارم در حالی که تو اکنون بزرگ و شکرِ خدا برای خودت مردی شده‌ای؛ پس به امید خدا با کاروانِ حبوبات به "حَلَب" برو و هر آن‌چه همراه داری بفروش و با پول آن صابون و پارچه خریداری کن و بعد به خانه بازگرد!

حاج عطاء ادامه داد و گفت:

- ولی پسرم! من تو را به رعایت تقوای خدا و حفظ و نگه‌داریِ آبروی خواهرت، سفارش می‌کنم!

این رویداد، قبل از جنگ جهانی اوّل و زمانی اتّفاق افتاد که هنوز ماشین و وسایل نقلیّه‌ی جدید به وجود نیامده بود.

(۲)

سلیم، کاروان بازرگانی پدرش را مرحله به مرحله و منزل به منزل

سرپرستی و هدایت نمود؛ او امور کاروان را به خوبی و دقّت اداره می‌کرد و در حفاظت از سرمایه‌ی خود و نظارت بر افراد کاروان بسیار می‌کوشید.

پسر حاج عطاء، در شهر زیبای حلب، حبوبات خود را فروخت و با پول آن از صابون‌های عالی و پارچه‌های نفیس و گران‌بهای آن‌جا خریداری نمود و سپس هم آماده‌ی بازگشت و حرکت به سوی موصل شد.

کمی قبل از بازگشت سلیم از حلب، بعد از غروب خورشیدِ یکی از روزها، او، دختر جوان زیبایی را دید که لباس نازک و زیبایی به تن داشت و در یک مسیر خلوت راه می‌رفت. نفسِ امّاره‌ی سلیمْ هوسِ بوسیدن آن دختر را در سرِ سلیم انداخت و او فوراً از آن دختر بوسه‌ای گرفت و سپس شتابان راه خود را پی‌گرفت و فرار کرد و دختر نیز فرار کرد.

سلیم، به محض این‌که به استراحت‌گاه خود بازگشت، به سرزنش و نکوهش خود پرداخت و از کار خویش پشیمان شد، امّا پشیمانی دیگر بی‌فایده بود.

سلیم، جریان را از همراهان خود پنهان نگه داشت و رازش را برای هیچ کس فاش نکرد و بعد از چند روز به سرزمین خود بازگشت.

***

در محلّه‌ی حاج عطاء، مردی به نام حسین زندگی می‌کرد که شغلش سقّایی (آب‌کشی) بود. چندین سال بود که او آبِ مورد نیاز خانه‌ی حاج عطاء را برایشان می‌آورد و هر روز آب‌انبارشان را پُر از آب می‌کرد و مزد می‌گرفت. آب مصرفیِ تمام خانه‌های محلّه را همین حسین برایشان می‌آورد.

آن روز، حاج عطاء کنارِ پنجره‌ی اتاق خود که مشرف بر حیاط خانه‌اشان بود نشسته بود که حسین‌سقّا در زد. سلمیٰ، دختر حاجی، به سوی در دوید و

آن را برای حسین باز کرد و حسین هم مَشک خود را بلند کرد و آب را در آب‌انبار ریخت. سلمیٰ هم‌چنان کنار در منتظر ایستاده بود تا بعد از رفتن حسین در را ببندد. پس از مدّت کمی، حسین با مشکِ خالیِ خود به طرف در بازگشت تا بیرون برود و هنگامی که از کنار آن دختر جوان می‌گذشت، او را بوسید و بعد، شتابان و بی‌اعتنا بیرون رفت.

حاج عطاء از لای پنجره‌ی اتاقش آن‌چه را که روی داد، مشاهده کرد و از تهِ دل «لا حولَ و لا قوّةَ إلاّ بِاللّهِ العَليِّ العَظيم» را زمزمه کرد؛ امّا بعد از آن، نه پدر چیزی گفت و نه دختر!

روز بعد هم، حسین‌سقّا، مانند گذشته، به خانه‌ی حاج عطاء آمد، ولی این بار از شرمندگی و خجالت سرش را پایین انداخته بود. باز هم سلمیٰ در را برای او باز کرد، امّا او دیگر کارِ دیروزش را تکرار نکرد.

در واقع، این سقّا سال‌های زیادی بود که برای آن خانواده آبِ آشامیدنی تهیّه می‌کرد و هیچ‌گاه هم مورد تردید و شکّ کسی قرار نگرفته‌بود و حتّی روی نداده بود که به نامحرمی نگاه بدی بیندازد. او در سنین پنجاه سالگیِ عمرش بود و اکنون سال‌ها بود که دوران جوانی و گستاخی‌ها و لاُابالی‌گری‌ها و بی‌پروایی‌های آن را گذرانده بود.

(۳)

سلیم، با سلامتی کامل و ثروت فراوان به موصل بازگشت؛ امّا پدرش نه از سلامتی او و نه از درآمدِ فراوان او خوش‌حال نشد؛ پدر حتّی نه در مورد چگونگیِ سفر و نه درباره‌ی تجارت و نه از احوال دوستان بازرگانانِ حلبش، از پسر خود سؤالی نپرسید؛ بلکه اوّلین چیزی که از او پرسید، این بود که:

ـ از وقتی که موصل را ترک کردی تا زمانی که بازگشتی چه کرده‌ای؟!

سلیم، در جواب، شروع به بیانِ جریان و چگونگی سفرِ تجاری خود نمود، که پدر سخن او را برید و از او پرسید:

ـ آیا هیچ دختر جوانی را بوسیدی؟! کی و کجا؟!

سلیم، ناگهان گیج و مات و مبهوت ماند و سراسیمه انجام چنین کاری را انکار نمود...؛ امّا بعداً چهره‌اش برافروخت و به لکنت زبان افتاد و سرش را پایین انداخت و سکوت کرد؛ گویی صخره‌ای شده بود در کوه، نه حرکتی می‌کرد و نه چیزی می‌گفت.

برای مدّت کوتاهی سکوت حکم‌فرما شد، مدّتی که با همه‌ی کوتاهی برای سلیم به اندازه‌ی چندین سال طول کشید، که سرانجام پدر گفت:

ـ من به تو سفارش کردم که در سفر آبرو و حیثیّت خواهرت را نگه‌داری، امّا تو این کار را نکردی!

پدر سلیم، سپس ماجرای سلمیٰ و این را که چگونه حسین‌سقّا او را بوسید برای سلیم تعریف کرد و در ادامه، گفت:

ـ ناگزیر این بوسه در برابرِ بوسه‌ی تو و بازپرداختِ بدهی تو بوده!

جوان در هم فروریخت و خود را سرزنش کرده، به حقیقت امر اعتراف نمود.

پدرش از روی دلسوزی برای سلیم و خواهر او و خودش، به سلیم گفت:

ـ من به یاد ندارم که هرگز خود را برای انجام‌دادن کاری حرام برهنه کرده‌باشم، و من زمانی که از شرف و ناموس مردم نگه‌داری نموده‌ام در حقیقت شرف و ناموس خود و خانواده‌ام را نگه‌داشته‌ام، و به یاد نمی‌آورم که هرگز به ناموس کسی خیانت کرده‌باشم و یا در پیروی از شهوت لغزش و اشتباهی نموده‌باشم؛ و امیدوارم که در این‌باره هیچ چیزی به خداوند بدهکار

نباشم؛ به همین دلیل هم، هنگامی که سقّا خواهرت را بوسید، من مطمئن شدم که تو دختری را بوسیده‌ای و بدهی‌ات را خواهرت به جای تو پرداخت و تاوانِ کار تو را او داد. در واقع، این بوسه به تلافیِ آن بوسه بود و اگر تو بر بوسه‌ات می‌افزودی، سقّا نیز بر بوسه‌اش می‌افزود!

(۳)

... در آن بالا، بر بامِ خانه، کبوتری این نغمه‌ها را سرمی‌داد:

ـ هرکس از سرانجام فرزندان و نوادگانش می‌ترسد، پرهیزگاری پیشه کند!

ـ هرکس در پی ناموس دیگران باشد، خداوند هم کسی را به دنبال ناموس وی روان کرده، او را رسوا خواهد کرد اگرچه در درون رحم مادرش هم باشد!

ـ هرکس بر حفظ ناموس خود حریص است، بر حفظ ناموس دیگران هم حریص باشد و هرکس که می‌خواهد ناموس و آبرویش هتک شود، ناموس و آبروی دیگران را هتک کند!

ـ لذّت یک ساعت گناه، برابر است با اندوه و پشیمانی تا روز قیامت!

ـ هر بدهی‌ای را باید روزی بازپرداخت و بدهیِ ناموس و آبرو، با ناموس و آبرو بازپرداخت می‌شود و انسانْ زمانی که ناموس و آبروی دیگران را هتک می‌کند، در واقع، ناموس و آبروی خود را هتک می‌کند!

ـ کسانی که از یک لذّت حرامْ اندکْ‌زمانی شاد می‌شوند، در آینده، به خاطر آن جنایتی که با دست خود نسبت به ناموس خویش مرتکب شده‌اند، بسیار خواهندگریست و کسانی که به حریم دیگران تجاوز و خیانت می‌کنند، در حقیقت نخست به حریم خویش خیانت کرده‌اند، امّا از کار و سرانجام

خود بی‌خبرند، چون که آن‌ها آخر از همه از جریان آگاه خواهندشد و اگر حقیقت را می‌دانستند، از شرم و ننگِ عمل خویش، خود را از مردم پنهان و مخفی می‌کردند!

ـ «همانا پروردگار تو در کمین (بدکاران) است»[۱] و او دادگرترینِ دادگران است!

ـ «خداوند به آن‌ها ستمی روانمی‌دارد، بلکه خود آنان هستند که به خودشان ستم می‌کنند»[۲].

---

۱. فجر، ۱۴.

۲. توبه، ۷۰.

## انسانِ ستمگر

(۱)

سلیمان، تاجری بود با سرمایه‌ای متوسّط. کار او خریدوفروشِ چهارپایان بود؛ در عراق یا ایران گاو و چهارپایان دیگر می‌خرید و سپس، آن‌ها را همراه با کارگرانی که به کار گرفته بود، مرحله به مرحله و نقطه به نقطه، به سوریه و لبنان و گاهی نیز به مصر می‌برد تا در آن‌جاها بفروشد و بعد با پولشان پارچه و وسایل دیگر بخرد و به عراق بازگردد.

سلیمان، یک مسلمانِ واقعی بود؛ نماز می‌خواند، روزه می‌گرفت، از ثروت خویش به نیازمندان می‌بخشید و تکالیف و وظایفِ خود در برابرِ خدا و در مقابل مردم را درست انجام می‌داد. او باتقوا و پاک و پرهیزگار بود و ثروتش فقط ازآنِ خود و خانواده‌اش نبود، بلکه نیازمندان نزدیک و دور و همشهری‌اش و هر نیازمند دیگری نیز از آن سهمی داشتند.

در یکی از سفرهای بازرگانیِ او، قبل از جنگ جهانی اوّل، برف سنگین و زیادی بارید که همه‌ی راه‌ها را بست و گیاهان و علف‌ها را از بین برد. در

نتیجه‌ی این برف، همه‌ی چهارپایان سلیمان، به‌جز چهار رأس گاو، تلف شدند و کارگرانش هم از پیش او رفتند و به‌ناچار خودش به تنهایی شروع به جابه‌جایی گاوهای باقی‌مانده نمود. سلیمان، قصد داشت که به شهر زیبای حلب در سوریّه برود تا در حدّ توان بدهی‌هایی را که در آن‌جا داشت بازپرداخت نماید و از طرف‌های خود درخواست کند که بازپرداخت بقیّه‌ی بدهی‌ها را تا سال آینده به تعویق بیندازند، چون که تجارت او امسال سودی نداشته، و «در واقع، بعد از هر سختی‌ای آسانی‌ای هست».

در غروب یکی از روزها، سلیمان به روستای کوچکی بر سرِ راه موصل ـ حلب رسید و درِ یکی از خانه‌ها را زد. هنگامی که صاحب‌خانه در را بازکرد، سلیمان به او گفت:

ـ من فردی رهگذر و مهمان خدا هستم و می‌خواهم که امشب را در خانه‌ی شما سپری کنم و فردا صبح زود به روستای دیگری بروم!

***

در آن زمان هتل یا مسافرخانه‌ای وجود نداشت که مسافران یا مردم غریب به آن پناه ببرند و رستورانی هم نبود تا مسافران و غریبان در آن‌جا غذا بخورند. در واقع، شخص مسافر یا غریب در مسیر خویش به هر خانه‌ای که می‌رسید درِ آن را می‌زد و سپس، مهمان آن خانه می‌شد و به او اجازه می‌دادند که در میان خانواده و همانند آن‌ها بخورد و بخوابد، بدون دریافت هیچ مزدی.

***

صاحب‌خانه به مهمانش خوش‌آمد گفت و برای او غذا فراهم کرد و گاوهایش را نیز به حیاط خانه آورد و علف داد.

(۲)

صاحب‌خانه مرد فقیری بود و به علاوه، او هم همانند مردم، دچار ضرر و زیانِ ناشی از بارش سنگین و طولانیِ برف شده بود، چهارپایانش هلاک شده بودند و مزرعه‌ی کشاورزی‌اش زیان دیده بود.

صاحب‌خانه همسر و یک فرزند داشت. فرزند آن‌ها، پسری بود در بیستمین سال عمر. خانه‌اشان هم دارای دو اتاق بود، اتاقی که صاحب‌خانه و همسرش در آن می‌خوابیدند و اتاقی که متعلّق به پسرشان بود.

افرادِ خانواده دور مهمان گِردآمدند و شب‌نشینی‌اشان در آن شبِ طولانیِ زمستانی آغاز شد. در میان صحبت‌ها، صاحب‌خانه و همسرش فهمیدند که مهمانِ آن‌ها مقداری پول به همراه دارد.

پاسی از شب گذشت و صاحب‌خانه همراه با همسرش به اتاق خود رفتند و سلیمان نیز به اتاق پسر صاحب‌خانه رفت. پسر صاحب‌خانه در گوشه‌ی سمت راست اتاق بر روی رخت‌خواب خود دراز کشید و سلیمان در سمت چپ اتاق، و صاحب‌خانه بعد از این‌که از مهمان پرسید که چیزی لازم دارد یا نه و از راحت‌بودن او و حتّی وجود آب‌خوردن نزد آن‌ها مطمئن شد، اتاق پسرش را به قصد اتاق خود و همسرش ترک نمود تا او هم بخوابد.

زنِ صاحب‌خانه، در اتاق، آهسته و درگوشی به همسرش گفت:

ـ فلانی! ما تا کی باید در این بدبختی و فقر شدید بمانیم؟! این مهمانِ ما ثروتمند و پول‌دار است و ما هم اکنون شدیداً به پول و گاوهای او نیازمندیم؛ ما قحطی و گرسنگیِ شدیدی را در پیش رو داریم، قحطی و گرسنگی‌ای که حتّی ثروتمندان هم با سختی و مشقّت می‌توانند در برابر آن ایستادگی و مقاومت کنند؛ بدون شک ما از گرسنگی خواهیم مرد؛ ما که

سرعت سر رسیدند و هردو جنایت‌کار را دستگیر کردند.

***

امّا آیا در اتاق خواب مهمان و پسر صاحب‌خانه، چه روی داده بود؟!

در واقع، بعد از این‌که صاحب‌خانه اتاق را ترک کرد و رفت که بخوابد، پسر او به کنار رخت‌خوابِ مهمان آمد و هردو شروع به سخن‌گفتن و صحبت‌های گوناگون نمودند و از هر دری سخنی به میان آمد... و رشته‌ی سخن به درازا کشید تا این‌که خواب بر پسر صاحب‌خانه چیره شد و او بر روی رخت‌خواب مهمان خوابش برد؛ سلیمانِ مهمان نیز نخواست که پسر میزبانش را بیدار کند و لذا رخت‌خوابش را برای او رها کرد و او را با روپوشی پوشاند و خود روی رخت‌خواب پسر صاحب‌خانه خوابید ... . امّا صاحب‌خانه هنگامی که به اتاق پسرش آمد تا مهمان را بکشد، از محلّ قبلیِ خواب هرکدام از آن‌ها مطمئن بود (و از این تغییرات اطّلاع نداشت) و به همین خاطر هم می‌خواست مهمان را سر ببرد در حالی که پسرش را سر برید؛ درست همانند آن خوارجی‌ای که می‌خواست در تاریکیِ سپیده‌دمی «عمرو بن عاص» را ترور کند امّا به‌جای او «خارِجه بن حذافه» را کُشت و هنگامی که فهمید، از ته دلش فریاد زد: «من خواستم عمرو را بکشم ولی خداوند خواست خارجه کشته شود!».

(۴)

همسایگان، جوان کشته‌شده را به خاک سپردند. پدرش هم زندانی شد.

(۵)

... در آن بالاها، روی درختِ «خابور»[۱] در نزدیکی «قرقیسیاء»[۲]، دو فاخته هم همان چیزهایی را که مردم در مورد سرگذشت مهمان و میزبان و جریان عدالت آسمانی می‌گفتند، با هم‌دیگر نجوا می‌کردند؛

اوّلی گفت:

ـ همانا فقط خداوند غنی و بی‌نیاز است و مردم همه نیازمندند؛

ـ خداوند روزی‌دهنده‌ی داناست و روزیش برای هر جانداری هم مشخّص شده است، پس باید که انسان روزیِ حلالش را جستجو کند.

و دومی گفت:

ـ هیچ نگهبانی همانند اجل نیست و تنها خداوند است که مراقب و حسابرس است و هنگامی که همه‌ی موجودات و مردم خوابیده‌اند، خدا نمی‌خوابد و بیدار است، و هیچ‌کس نمی‌میرد مگر آن‌که اجلش فرا رسد.

اوّلی گفت:

ـ «خداوند را در نظر داشته باش که آن‌گاه خداوند هم به تو نظر لطف خواهد کرد»؛

ـ «هرکس تقوای خدا پیشه کند، خداوند بر او راه بیرون‌شو و رهایی می‌گشاید»[۳].

ـ «پدرِ آن‌ها نیکوکار بود و به همین دلیل، خدای تو خواست که (آن گنج باقی بماند تا) هنگامی که آن دو بزرگ شدند، گنجشان را بیرون آورند»[۴].

---

۱. رودی در شمال شرقی سوریه که به فُرات می‌ریزد ـ مترجم.

۲. شهری در شمال شرقی سوریه ـ مترجم.

۳. طلاق، ۲.

۴. کهف، ۸۲. اشاره به قسمتی از داستان حضرات موسی و خضر علیهما السلام است که هنگامی که

ـ «و خداوند کمک‌کننده‌ی بنده‌ی خود خواهد بود تا زمانی که بنده‌اش کمک‌کننده و یاری‌کننده‌ی برادر و هم‌نوع خود باشد».

دومی گفت:

ـ ظلم و ستم ادامه نمی‌یابد و اگر هم (مدّتی) ادامه یابد، سرانجام از میان خواهدرفت؛ امّا دادگری ادامه می‌یابد و روز به روز هم گسترده‌تر می‌شود؛

ـ ستم مایه‌ی تاریکی‌هاست و قسمتی از تاریکی‌های آن نیز زندان است؛ و دادگری و عدالت نور است و بخشی از روشناییِ آن هم، آسودگیِ دل و راحتیِ وجدان است.

و بدین ترتیب، حکمت الهی و دادگری آسمان را همه‌ی موجودات، اشیا، حیوانات و انسان‌ها تکرار کردند و هر چیزی از آن پند گرفت به‌جز انسان، که انسان بسیار ستمگر و بسیار نادان است.

---

خضر دیوار ویرانه‌ای را که مربوط به دو یتیم بود مرمّت نمود، این را در توجیه کارش به موسی گفت ـ مترجم.

## سوگند دروغ

(۱)

مرد در برابر قاضی ایستاد و بدهکاریِ هزار و پانصد دیناریِ خود به ورثه‌ی مرحوم حاج‌ابراهیم را انکار کرد. قاضی از او خواست که به قرآن کریم سوگند یاد کند که: هرگز و هیچ‌وقت حاج‌ابراهیم فرزند محمّد این مبلغ را به او نداده است و او به حاج‌ابراهیم بدهکار نیست! مرد هم سوگند خورد و بعد از این‌که قاضی وی را آزاد کرد و برایش حکم برائت صادر نمود، دادگاه را ترک کرد و بیرون رفت...؛ امّا هنوز بر سکّوی بالای پلّه‌های درِ خروجیِ دادگاه قدم نگذاشته بود که بر روی زمین افتاد و مُرد!

این حادثه، چیزی بود که در سال ۱۹۴۵م. در یکی از شهرهای عراق روی داد؛ امّا داستان از این‌جا شروع نمی‌شود؛ پس بگذارید که داستان را آن‌چنان‌که روی داده است حکایت کنیم:

(۲)

حاج‌ابراهیم یکی از تاجران بزرگ و پای‌بند به دین و دستورات شرعی

بود؛ او خواسته و نیاز هیچ نیازمندی را رد نمی‌کرد و هرکسی را که به او امید داشت نا امید نمی‌ساخت.

نام مرد کریم بود. آقاکریمِ بدهکارِ درمانده صبح یکی از روزها، به دفتر کارِ حاج‌ابراهیم واقع در محلّه‌ی «خان الشّطِ»[1] مشرف بر رودخانه‌ی دجله رفت و خواسته‌اش را با حاج‌ابراهیم در میان گذاشت و گفت:

ـ حاج‌ابراهیم! من همسایه‌ی شما هستم، مرحوم پدرم هم یکی از دوستان نزدیکِ شما بود؛ آن مرحوم در هنگام مرگ به من سفارش و وصیّت نمود که هرگاه مشکلی برایم پیش آمد یا بار مسایلِ زندگی مرا به تنگ آورد، به شما پناه بیاورم... .

کریم ادامه داد:

جناب حاج‌ابراهیم! هم‌چنان که خودتان هم می‌دانید، کشاورزی امسال حتّی مخارجِ خودش را نیز جبران نکرد، چون‌که زمین بی‌حاصل بود و باران نیامد و اوضاع و احوال بد شد؛ الان منِ بیچاره نمی‌دانم که چگونه حال و وضع خود را سروسامان دهم؛ قبلاً هم مقداری پول از بانک وام گرفته بودم و الآن باید بدهی‌ام را به بانک بازپردازم وگرنه رسوا می‌شوم و دشمنانم به من خواهند خندید و مسخره‌ام خواهند کرد...؛ به همین خاطر امروز نزد شما آمده‌ام تا هزار و پانصد دینار به من قرض بدهید تا وامی را که از بانک دارم بازدهم و مقداری هم بذر برای بذرافشانی بخرم و اوضاعم را ترتیب دهم... .

آقاکریم در ادامه گفت:

ـ حتماً هم سالِ آینده هنگام فصل برداشت گندم و جو، بدهی‌تان را

---

۱. محلّه‌ای در شهر بغداد ـ مترجم.

بازخواهم‌پرداخت!

پس از سخنانِ کریم، حاج‌ابراهیم در دفتر خود به محلّ نگه‌داری پول‌هایش رفت و مبلغِ درخواستیِ کریم را بیرون آورد و به او داد و سپس هم به سراغِ دفترِ حساب‌هایش رفت و مبلغ و نام بدهکار را در آن یادداشت کرد[۱].

آقاکریم، سپاس‌گزاری و تشکّرِ خود از حاج‌ابراهیم را اظهار نمود و پافشاری کرد که سفته یا برگه‌ای هم نوشته شود و او آن را امضا کند، امّا حاج‌ابراهیم به او گفت:

ـ اوّلاً برای انجام وظیفه تشکّر لازم نیست، در مورد سفته و برگه هم، خداوند شاهدِ بین من و تو باشد که او بهترین وکیل و بهترین شاهد است!

تقریباً یک سال پس از این جریان، حاج‌ابراهیم به علّتِ سکته‌ی قلبی وفات کرد و همسر و چهار فرزندش را ـ که بزرگ‌ترینشان سیزده‌ساله بود ـ تنها گذاشت.

(۳)

مدّتی پس از مرگِ حاج‌ابراهیم، همسر او به سراغِ دفترها و یادداشت‌های تجاریِ شوهرش آمد و آن‌ها را بررسی کرد، البتّه در این کار برادرش که یک وکیل بود هم به او کمک کرد و بدین ترتیب، به طور مفصّل فهمید چه چیزهایی در آن دفاتر و اوراق نوشته شده و دریافت که شوهر مرحومش

---

۱. اینْ دستورِ قرآن است، خداوند می‌فرماید: ﴿يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذا تَدايَنْتُمْ بِدَيْنٍ إِلىٰ أَجَلٍ مُسَمًّى فَاكْتُبُوهُ...﴾ / بقره،۲۸۲ /: «ای مؤمنان! هرگاه قرضی تا یک مدّتِ معیّن به هم‌دیگر دادید، آن را بنویسید...».

حاج‌ابراهیم چه‌قدر بدهی و یا طلب نزد مردم دارد.

روزها و ماه‌ها از مرگ حاج‌ابراهیم گذشت. همسر او، پیغامی نزد آقاکریم فرستاد و از وی خواست که بدهی‌ای را که به شوهرش حاج‌ابراهیم دارد، پرداخت نماید؛ اما کریم نپذیرفت و این را انکار کرد که چیزی به حاج‌ابراهیم بدهکار باشد و ادّعا و ابراز نمود که هرچه بدهی از حاجی بر گردن داشته به حاج‌ابراهیم پس داده و شاید که حاج‌ابراهیم فراموش کرده است که بدهیِ او را در دفتر و یادداشت‌هایش پاک کند.

واقعه به گوش مردم رسید. پیش‌تر هم بعضی از آن‌ها شنیده بودند که حاج‌ابراهیم مقداری پول به آقاکریم قرض داده، ولی کریم به مردم گفته بود که بدهی‌اش را کاملاً به حاج‌ابراهیم بازپرداخت نموده است، گرچه با توجّه به دسترسیِ خانواده‌ی حاج‌ابراهیم به مدرک و سندِ به‌جامانده از حاجی، وی هنوز بدهکار به حساب می‌آید.

اکنون، در محلّه، همسایگان و آشنایان دو دسته شده بودند: گروهی که سخنان خانواده‌ی حاج‌ابراهیم را تأیید می‌کردند و می‌گفتند که: «حاج‌ابراهیم فقط برای خشنودیِ پروردگار و تنها با توکّل به او و بدون سند و سفته و چک به مردم قرض می‌داد»؛ و گروهی نیز سخنان آقاکریم را تأیید می‌کردند و می‌گفتند: «این عاقلانه نیست که حاج‌ابراهیمْ بدون هیچ برگه و سفته و یا گروگذاشتن چیزی، این پولِ زیاد را به آقاکریم قرض داده باشد».

همسر حاج‌ابراهیم نزد بعضی از بزرگان و معتمدان محلّه رفت تا شاید آن‌ها آقاکریم را به تغییر موضع وادارند، امّا آقاکریم همچنان نپذیرفت و در انکارِ خود جلوتر رفت و چنان مغرورانه جواب داد که گویی سنگ سختی از سنگ‌های کوهستان است!

(۴)

چنانکه "داروی آخر، داغ‌کردن است"، آخرین مرحله‌ی دعوا و سرانجامِ دعواکنندگان نیز دادگاه می‌باشد.

همسر حاج‌ابراهیم، به برادرِ وکیلش وکالت داد تا دادخواست آن‌ها را به دادگاه تقدیم کند.

روز محاکمه فرارسید و متّهم در صحن دادگاه حاضر شد. بگذارید رشته‌ی سخن را به دست جنابِ قاضیِ دادگاه بدهم؛ کسی که جزئیّاتِ جریان محاکمه را خود او به تفصیل برای من بازگو کرد؛ جناب قاضی گفت:

ـ ... اعتقاد شخصیِ خود من آن بود که آقای کریم این مبلغ را به مرحوم حاج‌ابراهیم بدهکار است، امّا هیچ دلیل و مدرک ظاهریِ دیگری به‌جز همان ثبتِ مبلغ به خطّ خود حاج‌ابراهیم در دفترِ وام‌های خویش نیز وجود نداشت و این هم به تنهایی برای اثبات اتّهام کافی نیست. البتّه آقاکریم انکار هم نمی‌کرد که این مبلغ پول را از حاج‌ابراهیم قرض گرفته است، بلکه می‌گفت که او این مبلغ را یک سال بعد از قرض‌گفتن آن به صاحبش بازگردانده است. مردی هم بود که شهادت می‌داد که او از آقاکریم شنیده است که از حاج‌ابراهیم به نیکی یاد می‌کرده و می‌گفته است که حاج‌ابراهیم با قرض‌دادنِ مقداری پول به او به‌خاطر رضای خدا، او را از ورطه‌ی فقر و بدبختی نجات داده است، امّا شاهد نه مقدار و مبلغ پول را و نه زمان شنیدن سخنان آقاکریم را به یاد نمی‌آورْد. در واقع، همه‌ی موارد جریان به پری شبیه بود در برابر باد، و به همین خاطر، من کوشش نمودم تا متّهم را به اعتراف به بدهکاربودنش ترغیب و تشویق کنم امّا او از جواب‌دادن طفره‌می‌رفت... .

جناب قاضی در ادامه گفت:

ـ دادگاه‌ها در چنین مواقع و قضیّه‌هایی، به این قاعده‌ی قضاییِ (برگرفته از حدیث نبوی) عمل می‌کنند که: «بر ادّعاکننده (شاکی) آوردنِ شاهد لازم است و بر انکارکننده (متّهم) سوگندخوردن»، و این‌جا هم چون از طرف شاکی (مدّعی)، شاهد کافی و قطعی‌ای آورده نشد، من به متّهم (منکِر) گفتم: "آیا به قرآن مجید سوگند یاد می‌کنی که تو نه این مبلغ و نه هیچ مبلغی دیگری به مرحوم حاج‌ابراهیم بدهکار نیستی و این‌که تو بدهی‌ای را که به او داشته‌ای، بازپرداخت نموده‌ای؟!" و متّهم هم گفت که: "بله، سوگند می‌خورم..." و بعد هم سوگند خورد و من نیز، به عنوان قاضی و مطابق با قانون، به برائت و بی‌گناهی او رأی دادم... .

جناب قاضی ادامه داد:

ـ پس از رأیِ من، متّهم پیروزمندانه و با سینه‌ی سپر از دادگاه بیرون رفت. او هیکلی قوی، گردنی برافراشته و بدنی سالم و نیرومند داشت و هنوز در دوران جوانی بود؛ ولی هنوز وی و دیگر حاضران در جلسه‌ی دادرسیْ دادگاه را ترک نکرده بودند که من سروصدای بلندی از بیرونِ دادگاه شنیدم. با عجله بیرون دویدم که ببینم ماجرا از چه قرار است... که ناگهان در جای خود خشکم زد و متحیّر و مبهوت ماندم چون‌که دیدم که همان متّهمی که همین چند لحظه قبل زنده و در اوج سلامتی و جوانیِ خودش در برابرِ من ایستاده بود، حالا، با چشمانی ازحدقه‌درآمده و دهانی باز و رنگی زرد، همانند درختِ زشتی که از ریشه کنده باشند، دراز به دراز بر روی زمین افتاده است؛ و ناگاه صدای دادوفریاد مردمی که در اطراف کریم بودند به هوا بلند شد:

ـ کریم مرد!... او مرد!... .

(۵)

خانواده‌ی مرحوم حاج‌ابراهیم در خانه‌ای نزدیک خانه‌ی ما سکونت داشتند و همسرش هم اندک خویشاوندیی با همسر من داشت. من بسیار علاقه‌مند بودم که داستان را از زبان او هم بشنوم و به همین خاطر درباره‌ی آن از وی سؤال نمودم و او در جواب گفت:

- مرحوم حاج‌ابراهیم، شوهرم، به همه‌ی مردم و، به‌ویژه، به همسایگان خودش خوبی می‌کرد. او به نیازمندان پول قرض می‌داد و فقط به نوشتن و یادداشت آن در یک دفتر مخصوص بسنده می‌کرد. من بارها او را به خاطر این کارش سرزنش می‌کردم، امّا او همیشه در جواب من می‌گفت:
"ثروت و مال، ازآنِ خداست، من هم فقیر و نیازمند بودم و او ثروتمندم نمود و یتیم بودم و او پناهم داد و به همین دلیل من نیز هرگز با هیچ یتیمی به تندی و بدی رفتار نخواهم کرد و هیچ‌گاه هیچ درخواست‌کننده و نیازمندی را ناکام و دل‌شکسته نخواهم نمود"؛ حاجی همیشه هم سخن آخرش این بود: "ای کاش که من در هر قبری یک مرده‌ی بدهکار می‌داشتم!...".

همسر مرحوم حاج‌ابراهیم ادامه داد:

- من خودم هم در جلسه‌ی محاکمه‌ی آقاکریم حضور یافتم و به سخنانش گوش فرادادم و هیچ شکّ و تردیدی نیز نداشتم که خداوند حاضر است و می‌بیند و می‌شنود. بعد از این‌که متّهم سوگند یاد کرد، قاضی بر طبق قانون بر برائت و بی‌گناهیِ او رأی صادر کرد، در هنگام سوگندیادکردنِ کریم، بدنِ من لرزید چون‌که ایمان داشتم که او دروغ‌گوست و نسبت به کتاب خداوند، گستاخی و جسارت به خرج داده است و در همان لحظه، به محضر خداوند پاک و بلندمرتبه عرض کردم: خدایا! که تو عالم بر آشکار و نهانی و

دانندهٔ اسرار و غیب‌هایی، اگر آقاکریم به دروغ سوگند خورده است، او را مایهٔ عبرت و پند مردم قرارده!... ای قوی! ای جبّار!... . در همان حال، متّهم از داگاه بیرن رفت و من هم داشتم به او نگاه می‌کردم... امّا خیلی دور نشد و در چند قدمی درِ خروجی دادگاه مُرد و بر زمین افتاد!

در واقع، آقاکریم از دست یکی از قاضیان و دادگاه‌های روی زمین نجات پیدا کرد امّا از دست قدرت فرمانروای آسمان‌ها و زمین رهایی نیافت...؛ در حقیقت، او با خانوادهٔ مرحوم حاج‌ابراهیم درنیفتاده بود، بلکه با خداوند جبّار و قدرتمند آسمان‌ها و زمین درافتاده بود!

(۶)

در شبِ بسیار تاریکی از شب‌های زمستان که هوا بسیار سرد و کشنده بود و باران سیل‌آسایی هم می‌بارید، و در وقتی که مردم به خانه‌هایشان پناه برده از گرما و آسودگیِ آن بهره می‌برند و بیرون نمی‌آیند، در همان هنگام و در یکی از ساعات دیرِ شب، زنگ خانهٔ مرحوم حاج‌ابراهیم با ضرباتی تند و پشت‌سرهم به صدا درآمد. جلوی در، یک زنِ سیاه‌پوش که کودکِ شش‌ساله‌ای هم به همراه داشت، ایستاده بود. زن حاج‌ابراهیم در را باز کرد تا ببیند که چه کسی است که در می‌زند و ناگاه، با همسر آقاکریم و تنها فرزندِ او روبه‌رو شد. همسر آقاکریم به همسر حاج‌ابراهیم گفت:

ـ شوهرم نپذیرفت که به مرحوم حاج‌ابراهیم بدهکار است، امّا من می‌دانستم که او دروغ می‌گوید و بارها هم از او درخواست و خواهش کردم که هرچه بدهی دارد تسویه کند و بسیار بسیار بر خواستهٔ خودم هم

پافشاری کردم و به او فشـار آوردم، ولی او اهـمّیّتی نـداد و گـوش نکـرد و هم‌چنان به راه گمراهی و لجاجت خویش رفت؛ و البتّه شوهرم هزینه‌ی بسیار سنگینی نیز برای دروغش پرداخت! الان هم این همان مبلغی است که شوهر من به شوهر شما بدهکار بود!

زن این را گفت و کیسه‌ای را که در آن هزار و پانصد دینار بود به هـمسر حاج‌ابراهیم داد و قبل از آنکه زن حاج‌ابراهـیم حـتّی یک کـلمه بگـوید، در حالی که پسرش نیز او را دنبال می‌کرد، به سرعت از همان راهی که آمده بود به خانه‌ی خود بازگشت.

همسر حاج‌ابراهیم مدّتی متحیّر جلو در ماند و به آن دو شبحی نگریست تا که کم‌کم در تاریکی هوا گم مـی‌شدند، و سـپس، بـه رخت‌خـواب خـود بازگشت و در حالی که به صدای بارشِ تند باران و زوزه‌های شدیدِ باد گوش فرامی‌داد، خوابش برد... .

(۷)

... و من سرگذشت صحابی و حواریِ پیامبرِ خداﷺ زبیر بن عوام﵁ را به یاد آوردم:

«عبدالله پسر زبیر می‌گوید: "در روزِ واقعه‌ی (جمل)، پدرم شروع کرد به وصیّت‌کردن به من درباره‌ی بدهی‌های خویش و مدام می‌گفت: "اگر در بازپرداخت تمام بدهی‌ها درمانده و ناتوان شدی، از مولا و آقایم طلب کمک کن!"، ولی به خدا سوگند من نمی‌دانستم منظور او از آقا و سرور کیست تا از وی پرسیدم: پدرجان! سرور شما کیست؟! و او جواب داد: "خداوندِ متعال است...". به خدا سوگند من هم، از آن پس، هرگاه در پرداخت بدهی‌های پدر

با مشکل روبه‌رو می‌شدم، می‌گفتم: ای مولای زبیر! بدهیِ زبیر را به‌جای او بپرداز! و خداوند هم آن بدهی را پرداخت می‌نمود. البتّه بدهی‌های پدرم نیز فقط به این خاطر بود که گاهی کسی پیش او می‌آمد و مقداری پول نزد وی به امانت می‌گذاشت، امّا پدرم می‌گفت: "نه، آن را به عنوان امانت تحویل نمی‌گیرم بلکه به عنوانِ قرض از تو می‌گیرم، چون که می‌ترسم از بین برود". من بدهی‌های پدرم را شمردم و دیدم که دو میلیون و صد هزار (درهم یا دینار) است و هنگامی که پدرم کشته شد، به‌جز دو قطعه زمین، دینار و درهمی از خود به‌جا نگذاشت، که من آن دو قطعه زمین را فروختم و قرضش را پرداخت نمودم. پس از آن، برادران و خواهرانم آمدند و به من گفتند: پس سهم‌الارث ما چه شد؟! و من در جواب گفتم: به خدا سوگند داراییِ باقی‌مانده را میان شما تقسیم نخواهم کرد تا این‌که چهار سال در موسم حج ندا دهم که هرکس که بدهی‌ای نزد زبیر دارد پیش ما بیاید تا آن را به وی بازپرداخت کنیم!"»[1]... و بدین ترتیب، عبدالله، پس از گذشتِ آن چهار سال، ارثیّه را بین بازماندگان زبیر تقسیم کرد و هرکدام از ورثه هم به تمام حقّ خودش رسید.

***

در حقیقت، سرور زبیر بدهی‌اش را برایش پرداخت. زبیر به خداوند اطمینان و توکّل داشت و خدایش نیز او را از این امید و اطمینان نا امید نکرد، و البتّه که خداوند فقط مولا و سرور زبیر نیست بلکه سرور همه‌ی مردم است، امّا بیشترِ مردم در ایمان مطلق و اطمینان کامل به خداوند متعال نقص

---

۱. الرّیاض النّضرة (۳۶۷/۲)، چاپ دوم، چاپخانه‌ی دارالتّألیف، قاهره ـ ۱۳۷۲ هـ.

پیدا کرده‌اند...، خداوندی که مورچه را بر روی تخته‌سنگی در وسط دریای شور و موّاج فراموش نمی‌کند و روزیش را از راهی که خود مورچه هم اصلاً گمان ندارد برای او می‌فرستد، چنین خدایی روزی بندگان دیگرش را فراموش نمی‌کند...، و البتّه تفاوتِ فراوان هست میان روزیِ پاک و حلال و روزیِ ناپاک و حرام!... .

... ای آوارگانِ سرگشته در کوره‌راه‌های کفر و تاریکی و جستجوی حرام! همانا اعتقاد و اطمینان به خداوند و ایمان به برنامه‌های آسمانی تنها راهِ نیکی و خوش‌بختی و برکت است...؛

ایمانی همانند بخشی از ایمان زبیر و اعتمادی به خداوند همانند اعتماد زبیر به خدا اگر باشد، خداوندِ ما و شما نیز هر بدهی‌ای را که داریم برایمان می‌پردازد و هر مشکلی را از سر راهمان برمی‌دارد و همه‌ی سختی‌هایمان را به آسانی تبدیل می‌کند و برکات آسمان و زمین را بر سرمان فرومی‌ریزد.

راه حق از این طرف است...،

...«امّا بیش‌ترِ مردم نمی‌دانند»... .

# تیر قصاص

(۱)

در روزهای فصل تابستان و در ساحل دریاها، فاجعه‌ها و حوادثی روی می‌دهد که آثارِ ویرانگرِ خود را در تلاشی بنیانِ خانواده‌ها و فروریختن دیوار اخلاق و ارزش‌ها برجای می‌گذارند.

***

نامش لیلی بود. نزدیک به پنج سال پیش، با اصرار و الحاح زیاد، از شوهرش بهرام خواست که با هم به تفریح‌گاهِ کنار دریا سفر کنند تا در آن‌جا از هوای پاکیزه‌ی دریا استشمام کند و در آب‌هایش شنا کند و با موج‌های آن درافتد و به تقلید از زنان غربی و بدون هیچ مانع یا دینی، برهنه و بی‌شرمانه، با مردان و زنانِ آینده و رونده درآمیزد و از آزادیِ سرخ! خود لذّت ببرد و... و البتّه همه‌ی این‌ها معمول و متداول و عادی است!...

خانواده‌ی آقای بهرام به کنار دریا رفتند و در آن‌جا با خانواده‌ی دیگری آشنا شدند. آن خانواده، پسری داشتند به نام شهاب که جوانی نیرومند و

زیبارو و بلندقامت بود. شهاب ماشین بسیار اشرافی‌ای هم داشت و متعهّد و معتقد به هیچ قید و بند و دینی نیز نبود. او، (پس از این آشنایی)، در جهتِ لبّیک به ندای شیطان، خود را خدمت‌گذار و سخی و جوانمرد نشان می‌داد.

اندک ـ اندک، بین شهاب و لیلی، ملاقات‌ها و تماس‌ها و وعده‌هایی به وجود آمد؛ آن دو در دریا با هم‌دیگر آب‌تنی می‌کردند و میانشان رابطه‌ی عاشقانه‌ی پلید و نامشروعی به وجود آمد. از آن طرف، بهرام، شوهر لیلی هم، سرگرم کارهایی بود که وی را از زن و پسربچه‌ی کوچکش بازداشته بود؛ او نیز به تماشای طعمه‌های برهنه و نیمه برهنه‌ی انسانی در دریا و کنار دریا سرگرم بود، او نیز وعده‌ها داشت و دیدارهای نامشروع.

(۲)

شهاب، هر روز صبح و عصر، بهرام و لیلی و بچه‌ی کوچکشان را داوطلبانه با ماشین خود به کنار دریا می‌برد و همه‌ی آن‌ها با هم و در یک‌جا شنا می‌کردند.

لیلی شناکردن را خوب بلد نبود و شهابِ جوانمرد! داوطلب شد تا شناکردن را به او بیاموزد. بهرام هم از آن‌ها دور می‌شد تا، به‌دور از چشم همسرش، با کسانی که می‌خواست دیدار کند. او تور خود را برای شکار نوامیس مردم پهن کرده بود و همانند چوپانی که گوسفند را برای گرگ رها می‌کند، ناموس خویش را برای شهاب رها کرده بود.

روابط و برخوردهای بین لیلی و شهاب، با تحسین و ستایشِ خوش‌اخلاقی و سخاوت و مهربانیِ هم‌دیگر آغاز و سپس، این تحسین و تعریف‌ها به ستایش بدن یکدیگر و... تبدیل شد، آری، نگهبان خوابید و دزد

هرچه را خواست برد! در چنین احوالی، باید هم آتش خیانت روشن شود و وفاداریِ میان همسر و شوهر و پاکی و پاک‌دامنی را بسوزاند.

لیلی قبلاً شوهرش را بسیار دوست می‌داشت و دوری او را تحمّل نمی‌کرد؛ امّا حالا چنان شده بود که از دیدن او بیزار بود و در مقابل، برای دیدن محبوب جدیدش لحظه‌شماری می‌کرد.

... و سرانجام، شهاب تصمیم گرفت که برای همیشه از دست بهرام، شوهرِ لیلی، رهایی یابد و برای این کار، نقشه‌ی شومی در سرِ خود پروراند.

(۳)

شهاب، پیش بهرام، پیوسته، از ارادت و ازخودگذشتگیِ خود نسبت به وی دم می‌زد و همیشه ریاکارانه از صفات خوب و امتیازات و مردانگیِ او تعریف می‌کرد و به علاوه، لیلی نیز، پیش شوهرش، مدامْ از شهامت و خوبی‌های شهاب تعریف و او را نزد بهرامْ عزیز می‌کرد؛ در نتیجه، کم‌کم بهرام به شهاب اعتماد پیدا کرد و رشته‌ی همه‌ی امور خویش را به او سپرد.

یک روز، لیلی خود را به بیماری زد و همراه با پسرش در خانه ماند. شوهرش از او اجازه گرفت که صبح زود همراه با دوست جوانش برای شناکردن به دریا بروند.

بعد از دو ساعت، شهاب به تنهایی بازگشت و به لیلی خبر داد که شوهرش در دریا غرق شده و اوکوشش بسیاری برای نجات‌دادنِ بهرام کرده امّا تلاش‌هایش با شکست مواجه شده است.

در واقع، صبحِ آن روز کنار دریا خلوت بود و دریا هم خروشان و موّاج، به

طوری که موج‌ها به اندازه‌ی کوه‌ها بالا می‌رفتند و سپس مثل شهاب آسمانی پایین می‌آمدند، بهرام هم شناکردن را خوب بلد نبود؛ با وجود این، شهاب کم‌کم او را برای شناکردن به‌جای دورتری از ساحل و به قسمت‌های عمیق آب کشاند و سپس هم وی را رها نمود تا طعمه‌ی موج‌ها شود. بهرام، دست‌وپازنان، فریاد زد و کمک خواست، امّا کسی به دادش نرسید و موج‌ها او را برای همیشه فروبلعیدند.

(۴)

لیلی یتیم بود و هیچ کس‌وکار یا سرپرستی نداشت. شهاب نیز به تنهایی و به دور از خانوده‌اش در آپارتمان خود زندگی می‌کرد.

شهاب، دلسوزانه و مشتاقانه، به لیلی پیشنهاد داد که به آپارتمان وی کوچ کند و شریکِ زندگی و سرنوشت او شود. او برای به‌دست‌آوردنِ دل لیلی و به خاطر هوس ناپاک خود، توانایی و آمادگیِ خویش برای نگه‌داری و سرپرستی از کودک لیلی را هم نمایان ساخت و به لیلی وعده‌ی ازدواج داد.

لیلی، خوش‌باورانه تسلیم خواسته‌های شهاب شد و به آپارتمان او کوچ کرد و در آن‌جا مستقر شد. پسرش چهار ساله بود و گمان می‌کرد که شهاب پدرش است و با تمام وجودش او را بابا صدا می‌زد.

پس از مدّتی، لیلی از شهاب درخواست ازدواج نمود، ولی او در آغاز با خوش‌رویی و چرب‌زبانی و بعد با تندی و بدرفتاری، طفره می‌رفت و جواب درخواست او را عقب می‌انداخت.

پس از چند ماه، آن جوان مهربان به مار بی‌رحمی بدل شد و نسبت به لیلی و بچه‌اش، بدرفتاری و تندی می‌کرد و بر سرشان غرغر می‌کرد. او به

زنان دیگری دل بسته بود و در خانه نسبت به آن زن و کودک بی‌احساس و بیگانه بود و همیشه اواخر شب به خانه برمی‌گشت.

***

در صبح یک روز از روزهای زمستان، شهاب داشت در آپارتمان خود صبحانه می‌خورد؛ در همان زمان هم لیلی او را نکوهش و سرزنش می‌کرد و از او می‌خواست که با هم ازدواج کنند که ناگاه شهاب درّندگی و باطن مسموم خود و حقیقتی را که قبلاً پنهانش می‌کرد آشکار نمود و ضمن ردّ درخواست لیلی، از وی خواست که از آپارتمان او کوچ کند چون که او می‌خواهد که با زن دیگری ازدواج کرده، سر و سامان پیدا کند.

اشک‌های لیلی سیل‌آسا سرازیر شد و او روزهای شیرین و زیبای گذشته و قول و قرارهایشان را به شهاب یادآوری نمود، امّا شهاب مانند سنگ سخت و بی‌رحم بود و این کوچک‌ترین تاثیری در روحیّه و تصمیم او نگذاشت.

در این میان، پسربچه‌ی بی‌گناه اشک و مفهوم اشک‌های مادرش را نمی‌فهمید و نمی‌دانست که در اطراف او چه می‌گذرد.

لیلی مدّت زیادی اشک ریخت و خاطرات گذشته را یادآوری کرد و به شهاب التماس نمود، امّا هیچ فایده‌ای نداشت.

در همان حال که لیلی و شهاب سرگرم جدل و بگومگو بودند، کودک داشت با تپانچه‌ی شهاب که در کنارش بود بازی می‌کرد. شهاب کاملاً سرگرم بود و از تپانچه‌اش بی‌خبر، او مطمئن بود که تپانچه‌اش خالی از گلوله است چون که شب گذشته هنگامی که نیمه‌های شب به آپارتمان خود بازگشته بود، فشنگ‌های آن را بیرون آورده بود، غافل از این‌که هنگام

بازگشت چنان مست بود و در برهوت شراب و پلیدی عقلش چنان از سر پریده بود که فرق میان روشنایی و تاریکی را نمی‌دانست... .

... و ناگهان گلوله‌ای از تپانچه در درست بچه شلیک شد و در زیر قلب شهاب نشست! شهاب چند لحظه‌ای بر خود پیچید و سپس از روی میز بی‌حال بر زمین افتاد؛ او در همین لحظه، شهاب چند کلمه‌ای بر زبان آورد که آخرین صحبت او در زندگی‌اش بود، وی خطاب به لیلی گفت:

ـ شوهرت، بهرام را من در دریا غرق کردم تا میدان برای گردش و خوش‌گذرانی من و تو خالی شود!

(به محض شنیدن صدای تیر، همه‌ی همسایگان دور آن‌ها جمع شدند و فوراً به پزشک خبر دادند). پزشک هم فوراً بر بالین مرد حاضر شد و دریافت که وی تمام کرده و از دنیا رفته است!

***

آن گلوله، شلیکِ تقدیر بود که آن را به دست کودک کوچکی که چیزی نمی‌فهمید شلیک کرد و یک راست بر قلب آن مرد جوان جنایت‌کار نشاند!

...آن کودک نبود که تیر را شلیک کرد، بلکه خداوند بود که شلیک کرد!

و بدین ترتیب، پرده‌ی زندگی آن جوان مجرم، جوانی که روزهای تابستان را در ساحل دریای خروشان به‌سر برده بود پایین آورده شد تا قصّه و سرگذشت او عبرتی شود برای همه‌ی بدکاران.

## هیچ نگهبانی چون اجل نیست

(۱)

پدرم -رحمت خدا بر او باد!- همیشه داستان پسربچه‌ای را برای من نقل می‌کرد که دزدکی و دور از چشم بزرگ‌ترهایش از خانه بیرون آمده و از پلّه‌های مناره‌ی «الحدباء» در شهر موصل بالا رفته بود.

این مناره‌ی بسیار بلند از افتخارات معماری اسلامی در موصل به شمار می‌رود، و به خاطر اهمّیّت و شهرت همین مناره هم -که بر بالای مسجد «جامع الکبیر (مسجد جامع نوری)» سر به آسمان کشیده است- شهرِ موصل با آن نامیده می‌شود و می‌گویند: «موصل الحدباء».

هنگامی که پسربچه‌ی مذکور به بالای مناره صعود می‌کند و آن‌جا می‌ایستد، روی دیوار گِردی که به دور گلدسته‌ی مناره کشیده شده، می‌رود که آن‌جا ناگهان پایش می‌لغزد و از آن بالا بر روی یکی از تخت‌های قهوه‌خانه‌ای می‌افتد که در زیر ستون مناره قرار داشت. بر زمین افتادن بچه چنان صدای بلندی می‌کند که قهوه‌چی سراسیمه و به شتاب می‌رود تا ببیند

که چه روی داده است، که ناگاه پسربچه فرار می‌کند و در حال فرار می‌گوید: «آقا! به خدا من این کار را عمداً نکردم!».

کودک هیچ مشکل یا دردی پیدا نکرد و سالم ماند و بعد از آن هم شصت سال زنده ماند امّا بعداً بر اثر لغزیدن پایش در حیاط خانه‌ی خودش افتاد و مرد!

(۲)

خودِ من در یکی از روزها، در راهی کوهستانی بین بخشِ «عقره» و استانِ «موصل» یک ماشینِ جیپ نظامی را می‌راندم، که فکرکردن به مشکلی از مشکلات زندگی حواسم را پرت نمود و به خود مشغول کرد و ناگهان ماشین از جاده منحرف شد و به طرف درّه‌ای عمیق سرازیر شد و در چاله‌ی کوچکی که فقط جلوی ماشین در آن، جا می‌شد، واژگون شد. چند نفر به طرف ماشین شتافتند تا مرا کمک کنند. آن‌ها باور نمی‌کردند که من فقط به خاطر وجود این چاله‌ی کوچک از مرگ حتمی نجات یافته باشم؛ چاله‌ای که در واقع خداوند برای من مهیّا کرده بود و گویی که قبلاً اصلاً آن‌جا وجود نداشت و خداوند، چون که ادامه‌ی زندگی را برای من مقدّر کرده بود، آن را در این وقت به وجود آورده بود!

***

یک بار دیگر هم، در یکی از روزهای سال ۱۹۵۲م. ماشین ما با سرعت زیاد جاده‌ای در منطقه‌ی کوهستانیِ «رواندوز»[۱] را که راهی پرپیچ و خم و ناهموار و سنگلاخ بود، طی می‌کرد. در سمت چپ ما یک کوه مرتفع و در

۱. شهری کُردنشین در استان دهوک در کُردستان جنوب (عراق) ـ مترجم.

سمت راستمان درهٔ‌ای عمیق بود. ناگهان ترمز ماشین برید و راننده کنترل ماشین را از دست داد و ماشین با سرعت سرسام‌آوری شروع به حرکت نمود.

هنگامی که ماشین به طرف درّه کج شد که به پایین پرت شود، ما دیگر خود را تسلیم واقعیّت و قضا و قدر کردیم؛ امّا ناگاه ماشین به درخت تنومندی برخورد و ایستاد! ما هم از ماشین بیرون آمدیم و خداوند را بسیار سپاس گفتیم و باور نمی‌کردیم که هنوز زنده‌ایم.

(۳)

در سال ۱۹۴۵م. هم، من در لشکر و نیروهای عراقیِ واقع در شهر «جِنین»[۱] افسر بودم و وظیفه‌ی من همراهیِ نمایندگانِ نیروهای صلح‌بان سازمان ملل متّحد بود در رمان بروز مشکلاتی در مرز.

در یکی از روزها، به طرف منطقه‌ی «امّ‌الفحم» در نزدیکیِ دو روستای «عاره» و «عرعره»[۲] ـ که منطقه‌ای واقعاً ناهموار بود ـ با سه تن از افسران صلح‌بان همراه شدم. هنگامی که به مرز دشمن صهیونیستی نزدیک می‌شدیم، به صلح‌بانان در مورد نزدیک‌شدن به مرز هشدار دادم و به آن‌ها گفتم:

ـ اگر چنان‌چه از مرز عبور کنیم، نیروهای صهیونیستی ما را با توپ و مسلسل گلوله‌باران می‌کنند!

یکی از آن‌ها به من جواب داد:

---

۱. شهری در سرزمینِ فلسطین.
۲. این روستاها در قسمت عربیِ سرزمین فلسطین اشغالی واقعند ـ مترجم.

ـ ما در جنگ جهانی دوم از گلوله‌ی توپ‌های آلمانی‌ها نترسیدیم، حالا امروز از توپ یهودی‌ها بترسیم؟! علاوه بر این، ما قبل از این‌که به این منطقه بیاییم، صهیونیست‌ها را از آمدنمان آگاه کرده‌ایم و آن‌ها از بودن ما در این‌جا باخبر هستند و به همین خاطر امکان ندارد که ما را با توپ‌هایشان گلوله‌باران کنند.

من، در جواب، به آن‌ها گفتم:

ـ صهیونیست‌ها، شرافت ندارند و حتماً ما را هدف قرار خواهند داد و کشتن ما را هم پیروزی‌ای برای خود به‌شمار می‌آورند، و سپس نیز به همکاران شما در نیروهای صلح‌بانِ سازمان ملل خواهند گفت که: تیراندازی، اشتباهِ شخصی بوده و ما در مورد آن تحقیق خواهیم کرد، و بعد هم هیچ کاری انجام نخواهند داد!

صلح‌بانان بازهم بر عبور از مرز و جلورفتن پافشاری کردند، من هم ترسیدم که اگر با آن‌ها نروم، ما را به ترسو بودن توصیف کنند و به همین دلیل، مردن را به این لکه‌ی ننگ ترجیح دادم!

به مرز اسرائیل نزدیک شدیم. نیروهای صهیونیستی آتش سنگین و متمرکزی بر ما گشودند؛ صلح‌بانان دَمَر روی زمین خوابیدند و من نیز به چاله‌ای که در نزدیکی‌ام بود، پناه بردم و در آن دَمَر افتادم. گلوله‌های توپ به منطقه‌ای که ما در آن پناه گرفته بودیم با حجم زیادی روانه می‌شدند و من خود به خود از جایم برخاستم و به چاله‌ای که تقریباً ده متر آن طرفِ این چاله بود، رفتم، و هنوز در چاله‌ی جدید خوب پناه نگرفته بودم که خمپاره‌ای به چاله‌ی اوّلی که من یک دقیقه‌ی پیش در آن بودم، اصابت کرد!

گلوله‌باران پس از پانزده دقیقه متوقّف شد و من از خداوند به خاطر

سالم‌بودنم سپاس‌گزاری نمودم. صلح‌بانان ـکه یکی از آن‌ها به شدّت مجروح شده بود و چند ساعت بعد هم بر اثر شدّت همین جراحات فوت کرد ـ به من گفتند:

ـ به راستی که صهیونیست‌ها ترسو هستند و نه آبرو دارند و نه وجدان!

چرا من چاله‌ی اولی را یک‌دفعه به‌قصد چاله‌ی دومی ترک نمودم؟!

امّا من تا امروز هم نمی‌دانم (که چه طور شد که آن چاله‌ی اوّل را ترک کردم)؟! گویی که قدرت و دستی نیرومند من را از چاله‌ی اوّلی به دومی کشاند و من هم نتوانستم در برابر آن مخالفت و مقاومتی بکنم!

(۴)

شاید واقعاً آن‌چه که مدّتی پیش در بغداد برای یک مرد بسیار معروف پیش‌آمد، بهترین دلیل باشد بر این‌که «اجَل از هر موجود زنده‌ای نگهبانی و محافظت می‌کند».

این مرد به دینداری و استواری و نیز به علم و دانایی معروف بود، و اکنون هم یکی از مسؤولین مهم در دستگاه قضایی عراق است و مدّتی پیش نیز وزیر دادگستری بود.

او دو سال پیش دچار مصیبت سختِ غرق‌شدن پسر جوانش شد. این پسر، پسر بزرگ او بود و «علی» نام داشت و مردم، مرد را به‌نام پسرش، «ابوعلی» صدا می‌زدند.

در یکی از شب‌های بغداد، ابوعلی سوار ماشین خودش می‌شود و به آرامی از مسیری که نزدیک خطّ راه‌آهن بود، حرکت می‌کند. در این مسیر،

میان راه‌آهن و جادّه، تقاطعی وجود داشت و ابوعلی هنگامی که می‌خواهد از تقاطع بگذرد، متوجّهِ حرکت قطار بر روی راه‌آهن نمی‌شود و وقتی که با ماشین خود از روی تقاطع عبور می‌کند، ناگهان متوجّهِ قطاری در چند قدمی خود می‌شود و در این حال، برای رهایی از برخوردِ ماشین با قطار، تصمیم می‌گیرد که به سرعت حرکت کند، امّا ماشین او می‌ایستد و حرکت نمی‌کند؛ در نتیجه، ابوعلی در جای خود می‌ماند و در حالی که کلمه‌ی شهادتَیْن را تکرار می‌کند منتظر تصادف قریب‌الوقوع با قطار می‌شود.

قطار با ماشین ابوعلی برخورد می‌کند و بعد از طی مسافتی "صد و پنجاه متری"، لکوموتیوران موفّق می‌شود قطار را متوقّف کند. مردم به طرف ماشین ابوعلی می‌دوند و ناباورانه راننده را زنده و بدون این‌که آسیبی دیده باشد می‌یابند و می‌بینند که به ماشین او نیز صدمه‌ی کمی وارد شده است!

... امّا این حادثه چگونه روی می‌دهد؟!

دو سرِ آهنیِ نوکدارِ ستون جلو (سپر) قطار به شیشه‌ی درهای جلو و عقب سمتِ راست ماشین برخورد می‌کنند و شیشه‌ها را شکسته داخل ماشین فرومی‌روند و ماشین را در جلوی قطار مقداری از زمین بلند می‌کنند و در همین حال قطار به حرکت خود ادامه می‌دهد (و ماشین را هم با خود می‌برد بدون این‌که آن را له کند)! و ماشین هم‌چنان بالاتر از سطح زمین می‌ماند و با قطار می‌رود تا وقتی که پس از طی مسافتی صد و پنجاه متری، لکوموتیوران موفّق می‌شود قطار را از حرکت بازدارد!

ابوعلی خود درباره‌ی حادثه‌ای که برایش پیش آمده بود به من گفت:

ـ اگر ماشین حتّی به اندازه‌ی یک وجب جلوتر یا عقب‌تر از جای برخورد می‌رفت، دو سپرِ آهنیِ جلوِ قطار به بدنه‌ی آن می‌خورد می‌کرد و آن

را له می‌کرد و در نتیجه، نه اثری از من می‌ماند و نه از ماشینی که در آن بودم!

امّا ماشین در جایی متوقّف شد که گویی دقیقاً برای آن آماده شده بود که سر ستون جلو قطار درست به شیشه‌های دو درِ جلو و عقب سمتِ راستِ ماشین برخورد کند، با دقّتی برابر با فروکردنِ نخ در سوراخ سوزن!

ابوعلی افزود:

ـ قطارْ ماشین من را برداشت و حمل کرد و بعد در جایی دورتر از محلّ تصادف ایستاد؛ مردم به سوی من شتافتند تا ببینند چه شده است، آن‌ها در ماشین را گشودند و مرا برداشتند و بیرون بردند و سپس مرا سرِ پا ایستاندند و دست و پاها و سایر اعضای بدنم را حرکت دادند و می‌گفتند: «آیا آسیبی به تو نرسیده است؟!»... و من در جواب به آن‌ها می‌گفتم: نه واللّه، آسیبی ندیده‌ام!... و آن‌ها می‌گفتند: «این باور کردنی نیست! دور از عقل است! حقیقت ندارد!»... و بعد، مرا به زور به بیمارستان بردند. پزشکان آمدند و همه‌ی اعضای بدن من را معاینه کردند و هرکدام از آن‌ها از ته دلش می‌گفت: «خدا را شکر سالم هستی!»...؛ و سپس، من با ماشین خودم که به‌جز شکستن شیشه‌های در عقب و جلو سمت راست آن، صدمه‌ی دیگری ندیده بود، به خانه‌ی خود بازگشتم. و اکنون، خودم هم همراه با دیگران در هرجا از خود می‌پرسم: «آیا چنین چیزی ممکن است؟!... آیا چنین چیزی می‌شود؟!»

یکی از حاضران (در مجلس) به ابوعلی گفت:

«آری، پیامبر خداﷺ راست و درست فرموده‌اند که: «که هیچ نگهبان و نگه‌دارنده‌ای مانند اجل نیست».

(۵)

و من، (بعد از نقل این قصّه‌ها)، سرگذشت «خالد بن ولید رضی الله عنه صحابه‌ی دلیر پیامبر صلی الله علیه وسلم را به یاد آوردم که در حالی که در بستر مرگ افتاده بود، می‌گفت:

ـ«من در این دنیا هیچ چیز را به اندازه‌ی آن شب دوست نداشته‌ام که بسیار سرد بود و ما با تعدادی از یاران مهاجر پیامبر صلی الله علیه وسلم در حال انجام سریّه‌ای و در حال جهاد و مبارزه با دشمن آن را به روز آوردیم؛ پس شما هم در راه خدا جهاد کنید»[1].

خالد، سپس ادامه داد:

ـ«من در صد یا نزدیک به صد جنگ و جهاد شرکت نموده‌ام و در بدنم یک وجب جا هم نمانده که در آن جای ضربه‌ی شمشیری یا نیزه‌ای نباشد یا تیری به آن نخورده‌باشد (و شهید نشدم) و اکنون، بر بستر بیماری و مرگ افتاده‌ام و مانند شتران می‌میرم! پس چشم ترسوها هرگز نخوابد (که گمان می‌کنند که اگر به جهاد بروند کشته خواهند شد)!»[2].

***

بله، اعتقاد و باور داشتن به قضا و قدر الهی و ایمان به این‌که پیروزی و

---

۱. الإصابة فی تمییز الصّحابة (۲/۹۹)؛ ابن‌حجر عسقلانی؛ قاهره-۱۳۲۵ هـ ق.

۲. أسد الغابة فی معرفة الصّحابة (۲/۹۵)؛ عزّالدّین ابن‌أثیر ـ تهران ۱۳۵۵؛ و الإستیعاب فی معرفة الأصحاب (۲/۴۲۰)؛ ابن عبدالبرّ، به تصحیح علی‌محمّد البجاری- قاهره. هم‌چنین، زندگیِ خالد بن ولید را در کتاب‌های ما: «فرماندهان فتح عراق و جزیره» (۴۷ ـ ۲۱۱) و «خالد بن ولید مخزومی» مطالعه کنید.

*ـ البتّه باید توجّه داشت که منظور خالد رضی الله عنه از جهاد، هر جنگ و کشتاری نیست و جهادی است که شرایط شرعی آن فراهم آمده و مورد تأیید و اجماع علمای مسلمان در سراسر جهان اسلام باشد ـ ویراستار.

یاری از جانب خداست و ایمان به این‌که نتیجه‌ی جهادِ (واقعی و درست) یکی از این دو نیکی است: پیروزی یا شهادت...، این ایمان و اعتقادات بود که مسلمانان را سروران جهان و فرمان‌دهان عالم ساخت؛... امّا آیا امروز ما مسلمانیم؟! ای وای و افسوس بر ما به خاطر کوتاهی‌ای که در حقّ خداوند و در بندگیِ خود کردیم!... .[1]

---

۱. این قسمت، بعد از جنگ حزیران (ژوئن) ۱۹۶۷م. نوشته شد و در مجلّه‌ی التّمدّن الإسلامی منتشر شد.

## قضاوتِ آسمانی

(۱)

سه سال پیش، جنازه‌ی دختربچه‌ی چهارساله‌ای به نام «سمیرا» را یافتند که در چاه فاضلاب یکی از خانه‌های محلّه‌ی «صلیخ» در شهر بغداد غرق شده بود.

شهر از این حادثه‌ی هولناک به وحشت افتاد و این جنایتْ سخنِ هر مجلس و نشستی شد و روزنامه‌ها و مجلّات جریان آن را به تفصیل انتشار دادند.

سمیرا، کودکی بسیار زیبا بود با پوستی سفید و موهایی طلایی و مجعّد، گویی یکی از نقّاشی‌های وِنوس[1] بود.

مادر سمیرا در یک مدرسه‌ی ابتدایی معلّم بود و پدرش مدیر یکی از دبیرستان‌های شهر بود. در خانه‌ی آن‌ها، فقط دختر دوازده‌ساله‌ای بود که خدمتکار آن‌ها بود و هنگامی که مادر بچه در مدرسه و یا بازار بود، او با

---

۱. خدای جمال و زیبایی در نزد یونانیان و رومیان ـ مترجم.

سمیرا بازی می‌کرد و از او مواظبت می‌نمود. سمیرا تنها فرزند پدر و مادرش بود و تنها مایه‌ی آسودگی و دل‌خوشی آن‌ها؛ او خانه را پر از شادی و سرور کرده بود.

ظهر یکی از روزها، مادر سمیرا از مدرسه بازگشت، امّا مثل همیشه سمیرای نازنینش با سر و صداهای معمولش به استقبال وی نیامد؛ لذا مادر شتابان به سوی سرسرای خانه دوید، او خدمتکار را در آشپزخانه در حال شستنِ ظرف‌ها دید و از او بچه را سراغ گرفت، و خدمتکار اظهار کرد که سمیرا چنْد لحظه‌ی قبل با وی بوده است.

مادر وارد اتاق‌های خانه شد و همه‌جای خانه را جست‌وجو کرد امّا هیچ نشانه‌ای از فرزندش نیافت و پریشان و دیوانه‌وار به سوی خیابان دوید و از همسایگان و عابران و رهگذران سراغ بچه‌اش را گرفت، ولی این هیچ فایده‌ای نداشت.

پدر سمیرا نیز وقتی که بازگشت (و ماجرا را فهمید)، به هر جایی که احتمال داشت بچه‌اش در آن‌جا باشد، رفت و جست‌وجو کرد و درخواست کمک و یاری نمود، امّا این کار هم هیچ نتیجه‌ای نداشت.

پدر و مادر بچه با پلیس تماس گرفتند و پلیس تمام شهر را به دنبال سمیرا زیر و رو کرد بدون این‌که اثری از دختربچه بیابد.

ساعت‌ها و روزها به دنبال هم سپری شدند، و محلّ و سرنوشت سمیرا هم‌چنان نامعلوم بود.

(۲)

باران سیل‌آسایی باریدن گرفت و آب از سطوح و بام و بالکن‌های خانه

سرازیر شد و در نتیجه‌ی آن آب چاه‌های فاضلاب هم طغیان کرد. نظافت‌چیِ محل سرپوش چاه را باز کرد... و جنازه‌ی کودک بی‌گناه را بر روی آب شناور یافت.

مأموران پلیس جنایی فوراً به خانه بازگشتند و تحقیقات را از سر گرفتند. سرپوشِ چاه چنان سنگین بود که سمیرا هرگز نمی‌توانسته آن را بردارد، (پس باید کسی در را بلند کرده و او را در آن انداخته باشد؟) انگشت اتّهام دختر خدمتکار را نشانه رفت و وی مورد اتّهام قرار گرفت، امّا دختر خدمتکار چرا باید به این جنایت وحشتناک و زشت اقدام کرده باشد؟! پدر سمیرا گفت:

ـ خدمتکار همانند دخترم بوده و من مانند سمیرا از او نگه‌داری و مراقبت می‌کردم.

مادر سمیرا نیز گفت:

ـ خدمتکار دختر مطمئن و درستکاری است و من نه در گذشته و نه حالا خلافی از او ندیده‌ام.

همسایگان نیز گفتند:

ـ احترام و توجّهِ این خانواده نسبت به دختر خدمتکارشان مثال‌زدنی است، او با آن‌ها غذا می‌خورد و آن‌ها همان لباسی را تن او می‌کردند که تن دخترشان می‌کردند و او در همان اتاقی می‌خوابید که سمیرا و مادرش در آن می‌خوابیدند و مادر سمیرا همیشه علاقه‌مند بود که در دید و بازدیدها خدمتکار هم همراه او باشد.

پدر و مادر سمیرا گفتند:

ـ آن‌ها هیچ سوءظنّی به خدمتکار ندارند و امکان ندارد که او عمدی و

با تصمیم قبلی اقدام به غرق‌کردن دختربچه کرده باشد.

(۳)

نیروهای پلیس به آن‌چه شنیدند بسنده نکردند و بر تحقیق و بازجویی و بررسی دقیق موضوع اصرار کردند. یکی از افراد پلیس از خدمتکار پرسید:

ـ چرا سمیرا را غرق کردی؟!

خدمتکار بغضش ترکید و گریه و زاری سر داد و بر انکار آن پافشاری نمود. پدر و مادر سمیرا هم از خدمتکار حمایت و بر بی‌گناهی او اصرار می‌کردند. پلیس خواست که خدمتکار را با خود به کلانتری ببرد تا دقیق‌تر و بهتر از او بازجویی نماید، ولی خدمتکار ممانعت می‌کرد و دست به دامن مادر سمیرا شد و دامن او را محکم گرفت. مادر سمیرا هم از پلیس خواست خدمتکار را به حال خود بگذارند، زیرا او به خودش شک دارد امّا هرگز به خدمتکار شکّی ندارد. پدر سمیرا نیز درخواست و گفته‌ی همسرش را تأیید کرد و گفت:

ـ من از حقّ شخصی خودم می‌گذرم!

امّا نیروهای پلیس هم‌چنان بر بردنِ خدمتکار به کلانتری پافشاری کردند و گفتند:

ـ شما می‌توانید از حقّ شخصیِ خودتان چشم‌پوشی کنید، ولی نمی‌توان از حقّ عمومی چشم‌پوشی کرد.

سپس، میان پلیس از یک طرف و پدر و مادر سمیرا از طرف دیگر سخنانی در انکار و اصرار ردّ و بدل شد و سرانجام، پلیس مجبور شد که خدمتکار را در حالی که با صدای بسیار بلند فریاد می‌کشید و شیون و زاری

سر داده‌بود، به زور به کلانتری ببرد.

(۴)

در کلانتری، خدمتکار اعتراف نمود که پدرش به او دستور داده که سمیرا را در چاه فاضلاب غرق کند، ولی پدر خدمتکار سخنان دخترش را انکار و تکذیب کرد و اعتقاد داشت که دخترش به خاطر ترس از شکنجه و فشار اعتراف نموده و او بچه است و اهمّیّت حرف‌هایش را درک نمی‌کند.

نیروهای پلیس جنایی تلاش فراوانی نمودند و همه‌ی راه‌های بازپرسی را به‌کار گرفتند بدون آن‌که فایده‌ای داشته باشد و پدر خدمتکار دست از انکار بردارد.

هنگامی که پرونده‌ی قتل به دادگاه سپرده شد، دادگاه، خدمتکار را به پنج سال زندانِ تأدیبی محکوم نمود که آن را در مرکز اصلاح و تربیت نوجوانان، جایی که در آن رفتارهای نادرست اصلاح گردد و او کار و حرفه‌ای بیاموزد، بگذراند. دادگاه هم‌چنین پدر دختر خدمتکار را بی‌گناه تشخیص داد و تبرئه نمود، و پدر او بعد از این‌که دو ماه در بازداشتگاه به‌سر برده بود، آزاد شد و آن‌جا را ترک نمود.

(۵)

در زندان، خدمتکار به همه چیز اعتراف نمود: جریان از این قرار بود که پدر وی صد دینار از دو برادرِ دانش‌آموز، که به خاطر بی‌انضباطی و ناهنجاری از دبیرستان اخراج شده بودند، گرفته بود که این جنایت را صورت دهد؛ آخر پدر سمیرا ـ که مدیر آن دبیرستان بود ـ سبب اخراج آن دو

دانش‌آموز شده بود، او خواسته بود که قانون را کاملاً رعایت و اجرا نماید و خود را در برابر مسؤولان آموزش و پرورش و در برابر ملّت و وطن و عقیده‌ی خود و از همه‌ی این‌ها بالاتر در برابر خداوند بلندمرتبه، مسؤول و موظّف می‌دانست و به همین جهت آن دو برادرِ دانش‌آموز را بدون توجّه به رجا و التماس افراد، از مدرسه اخراج نموده بود؛ و آن دو دانش‌آموز هنگامی که از بازگشت به مدرسه نا امید شده بودند، پدر آن دختر خدمتکار را با دادن پول فریب داده و از او خواسته بودند که دل مدیر را بسوزاند همان طور که مدیر با اخراج آن دو از مدرسه دل آن‌ها را سوزانده بود!

پدر خدمتکار، مستخدم قراردادیِ همان مدرسه‌ای بود که پدر سمیرا مدیر آن بود و آن دو دانش‌آموز می‌دانستند که دختر آن مرد در منزل مدیر مدرسه کار می‌کند و او می‌تواند همان گونه که آن دو می‌خواهند مدیر مدرسه را داغدار کند.

امّا دادگاه به بی‌گناهیِ پدر خدمتکار حکم داده بود، چون که دادگاه بر اساس گفته‌ی شاهدان و اعتراف متّهم حکم صادر می‌کند، که در این قضیّه هم، شاهدی وجود داشت و البتّه متهم نیز به جرم خود اعتراف نمی‌کند، او چگونه اعتراف کند در حالی که می‌داند اعترافش سرش را به باد می‌دهد؟!

بله، دادگاهِ زمین حکم خود را صادر کرده بود و اکنون تنها حکمِ دادگاه آسمانی باقی مانده بود!

پدر خدمتکار از زندان آزاد شده بود و داشت هوای آزادی را تنفّس می‌کرد و آرزو داشت که از مالِ حرامی (که به خاطر انجام جنایت دریافت کرده بود)، لذّت ببرد...؛ امّا چه شد؟!

خانواده به مناسبت آزادی پدر از زندان جشنی برگزار نمود و برای خرید

خوردنی و آشامیدنیِ آن جشن، مقداری از آن پول را هدر داد و خرج کرد.

در صبح روز بعد، پدر خدمتکار در بستر بیماری افتاد به طوری که دیگر نمی‌توانست حرکت کند. خانواده‌اش او را به دکتر بردند و مقداری از پول را برای ویزیت دکتر و مقداری را برای خرید دارو خرج کردند. بیماریِ مرد به طول انجامید و چهار ماه ادامه یافت و این زمان برای هدردادن و خرج‌کردن همه‌ی پول حرامی (که پدر در برابر کشتن آن دختر بی‌گناه گرفته بود) کافی بود و پس از آن، خانواده مجبور شدند که برای ادامه مداوا و معالجه پول قرض کنند.

پدر خدمتکار را به بیمارستان دولتی بردند، چون در آن‌جا بیماران را رایگان معالجه می‌کردند و او همه‌ی پولش را خرج کرده بود و دیگر نمی‌توانست برای ادامه‌ی معالجه و مداوا نزد پزشکانِ خصوصی برود.

او دچار بیماری دیابت (قند)، فشار خون بالا، عفونت ریوی و سپس هم علاوه بر همه‌ی این بیماری‌ها دچار سرماخوردگی شدید نیز شده بود. دمای بدن مرد بالا رفته بود، بنیه‌اش را از دست داده بود و در بیمارستان به شبحی ترسناک تبدیل شده بود. در بیمارستان، او را با برانکارد از پیش دکتری به نزد یک دکترِ دیگر و از زیر دستِ پرستاری به زیر دستِ یک پرستارِ دیگر می‌بردند.

همه‌ی بیماران آن‌جا، نوعی التفات و توجّه و دلسوزی از مردم می‌دیدند، امّا این مرد با تنفّر و حسّ انتقام‌جوییِ مردم روبه‌رو می‌شد، او نجواهای مردم درباره‌ی خودش را همه‌جا می‌شنید و هرکس وی را می‌دید، به او اشاره می‌کرد و می‌گفت:

ـ او قاتل آن دختربچه‌ی بی‌گناه است و شایسته‌ی توجّه و مهربانی

نیست.

در بیمارستان، پزشک متخصّص او را معاینه کرد و به او داروهای لازم را داد. در میان داروها، آمپول پنی‌سیلین نیز بود که پرستار آن را به مرد تزریق نمود و مرد همراه با همسرش بیمارستان را ترک کرد و به خانه رفت.

در راه خانه، مرد، ناگهان، کرختی و بی‌حسّی‌ای در بدن و هیجانی در تپش قلب خود احساس نمود و پس از آن ناگهان فریاد زد:

ـ دختربچه!... دختربچه!

همسرش از او پرسید:

ـ کدام دختربچه؟!

مرد جواب داد:

ـ سمیرا! مگر او را نمی‌بینی؟! او دارد با دستانش گلویم را می‌فشارد!

و پس از آن، آهسته ـ آهسته سرش بر شانه‌های همسرش خم شد و چشمانش بیرون زد و صدایش که تکرار می‌کرد: "دختربچه...، دختربچه!"، کم‌کم ضعیف شد و سپس، برای همیشه خاموش شد و از دنیا رفت.

(۶)

دختر خدمتکار در مرکز تربیت و اصلاح نوجوانان ماند تا دو سال باقی‌مانده‌ی زندانش را در آن سپری کند و پدرش همراه با نفرین‌هایی که نثارش می‌شد در زیر خاک جای گرفت و مادرش همراه با یک پسربچه و سه دختر بزرگش در خانه سرگردان و بیچاره مانده است؛ هر سه دخترِ او به سنّ ازدواج رسیده‌اند، امّا هیچ‌کس به خواستگاریِ آن‌ها نمی‌آید.

***

در واقع، پدرِ دختر خدمتکار دل خود را به مال حرام خوش کرده بود و آرزوها در سر می‌پروراند، امّا خداوند در کمین او و امثال اوست؛ و اگر دادگاهِ دنیا کوتاهی می‌کند، قضاوتِ آسمان هیچ‌گاه کوتاهی نخواهد کرد.

... پس چرا پند نمی‌گیرید؟!

## ... صبر، نیکوست

(۱)

نامش جواد و فارغ‌التّحصیل دانشکده‌ی حقوق بود. او مدّت زمانی دراز کار وکالت کرد و سپس، در سِمتِ منشی در یکی از دادگاه‌ها مشغول به‌کار شد.

محلّ کار جواد در یکی از شهرستان‌های استان بغداد بود. مسافت میان محل کار جواد با شهر بغداد، که محلّ سکونت خانواده‌اش بود، از شصت کیلومتر بیشتر نبود و او در تعطیلات پایان هفته به بغداد برمی‌گشت. وی هر هفته بعدازظهر روزِ پنج‌شنبه بعد از تمام‌شدن وقت اداری، راه می‌افتاد و بعد از یک ساعت حرکت با ماشین، به بغداد می‌رسید و عصر پنج‌شنبه و روز جمعه را در بغداد سپری می‌کرد و سپیده‌دمِ روز شنبه به محلّ کارش در آن شهرستان بازمی‌گشت.

جواد، اوقات فراغت و تعطیلات هفتگی خود را در میان خانواده‌اش در محلّه‌ی «الکرادة الشرقیّه»ی بغداد می‌گذراند؛ نیازمندی‌های خانواده‌اش را

برآورده می‌کرد، کارها و امورشان را مرتّب می‌نمود و خوراک و پوشاکی که نیاز داشتند برایشان می‌خرید، و بعد، وقتی که کارهای خانوادگی تمام می‌شد، به کارهایی که دوست می‌داشت می‌پرداخت.

جواد جوانی بود نیرومند و زیبا که هنوز ازدواج نکرده بود. وی البتّه از کسانی نبود که اعتقاداتِ دینی یا اخلاقی و یا عادات و رسومْ از افتادن در لغزش‌گاه‌های شیطانی و سرگرمی‌های بیهوده و رفتن به عشرتکده‌ها و کلوپ‌های شبانه بازشان می‌دارد؛ علاوه بر این‌ها، او دوستان و هم‌سالانی هم داشت که او را به انجام بدی‌ها راهنمایی می‌کردند و از کارهای نیک بازمی‌داشتند.

خلاصه، جواد، جوانی بود از آن دسته از جوانان این دوران که شرّشان زیاد است و خیرشان کم! افکارش از تعالیم دینی خالی بود و جیب‌هایش پر از پول و وقت فراغت زیادی هم داشت و هم‌چنان که می‌دانید از ویژگی‌ها و خواسته‌های این دوره و عصر، خود را رهاندن از ارزش‌ها و تظاهر و خودنمایی به زشتی‌ها می‌باشد و اگر کسی چنین نکند، او را قشری و عقب‌مانده از کاروان تمدّن برمی‌شمارند؛ بله، وقتی که جوانان اروپایی بی‌پروا و لاابالی و خوشگذران هستند، این‌ها نیز باید همان‌طور باشند!!

(۲)

عصر یکی از پنج‌شنبه‌ها، جواد به بغداد بازگشت و به خانه رفت. کمی استراحت کرد و سپس، خانه را به مقصدِ سرای (بازار بزرگ شهر) ترک نمود و آن‌جا، هم‌چنان که عادت داشت، شروع به قدم‌زدن و گردش کرد.

در بازار بزرگ شهر، مغازه‌های فروش کتاب و مغازه‌های پارچه و

لباس‌فروشی وجود دارد، که بیشترِ کسانی که در سمت کتاب‌فروشی‌ها رفت‌وآمد و بدانجا مراجعه می‌کنند، مردَند و بیش‌ترِ کسانی که در قسمت پارچه‌فروشی‌ها رفت‌وآمد می‌کنند زن هستند. زنان رهگذر و مشتری در سرای، زنان بی‌حجاب و نیمه‌برهنه از هر رنگ و نوعی هستند که البتّه زنان محترم و ثروتمند هم در میان آن‌ها وجود دارند؛ این زنان پارچه می‌خرند و گردش می‌کنند و با دیدنِ مردان و زنان رهگذر دیگر و نگریستن به آن‌ها لذّت می‌برند.

خیابانی که به سرای منتهی می‌شود، محلّی است برای نمایش زنان آرایش‌کرده‌ی بی‌حجابی که در فریب‌کاری و افسون‌گری، گویی که دختران شیاطین هستند که بر روی زمین فرودآمده‌اند تا با گستردن دام‌ها و فریب‌هایشان کمک‌کننده‌ی شیطان و وسیله‌ای برای اجرای نقشه‌های او باشند! آن‌ها فقط به سحرها و مکرهای شیطان بسنده نمی‌کنند، بلکه خود نیز نیرنگ‌ها و افسون‌های تازه‌ای به‌کار می‌برند که شیطان نیز از انجام آن ناتوان است؛ شیطان فریب‌کاری می‌کند و آنان نیز فریب‌کاری می‌کنند امّا فریب‌کاری و مکر آنان بزرگ‌تر است و تأثیر و نفوذ بیشتری دارد!

در بازار سرای، جایی که کتاب‌فروشی‌ها واقع شده‌اند، سال به سال تعداد مراجعه‌کنندگان و بازدیدکنندگان کم می‌شوند و چهره‌های دوست‌داران کتاب تقریباً دگرگون نمی‌شود مگر این‌که یکی از آن‌ها بمیرد، یا به مسافرت برود، یا به شهری دیگر نقل مکان کند! امّا در سمت دیگر بازار، جایی که پارچه‌فروشی‌ها هستند، سال به سال تعداد بازدیدکنندگان، از هر دو جنسِ لطیف و خشن (زن و مرد)، بیشتر و بیشتر و شکل و مد و قیافه‌ها و لباس‌های بازدیدکنندگانِ آن هر روز دگرگون می‌شود؛ به طوری که شاید این

لباس و مد تازه‌ای که امروز مرسوم و اندک اندک به بازار روانه شده، آخرین مد و پوششی نباشد که هر عادات و رسوم و اخلاق نیکویی را به مبارزه می‌طلبد و تهدید می‌کند.

... و بدین ترتیب، هر روز آثارِ عقل و تفکّر، واقع در بخش کتاب‌فروشی‌ها در بازار سرای ضعیف‌تر و کم‌تر می‌شود، و آثار احساس و عاطفه، واقع در بخش لباس و پارچه‌فروشان بیشتر و زیادتر می‌شود!

(۳)

جواد با گام‌های آهسته، در بازار سرای، سرگردان و بی‌هدف راه می‌رفت و به چپ و راست و اطراف خود نگاه می‌کرد و همه چیز و همه‌ی رهگذران را می‌نگریست گویی که می‌خواهد سرشماریشان کند! و هنگامی که به آخر بازار می‌رسید، دوباره به آرامی به اوّل آن بازمی‌گشت. در یکی از این رفت‌وآمدها، ناگهان چشم جواد به دو زنِ جوانِ زیبا افتاد که در یکی از مغازه‌های پارچه‌فروشی با صاحب مغازه صحبت می‌کردند و می‌خندیدند و لبخندزنان با پارچه‌فروش بر سر قیمت پارچه‌ها چانه می‌زدند. جواد جلو رفت و در مورد پارچه‌ای از پارچه‌فروش سؤالی پرسید در حالی که تمامِ هوش و حواسش متوجّهِ گفت‌وگوی میان آن دو زن بود. در این هنگام، یکی از آن‌ها رو به جواد کرد و یکی از بهترین پارچه‌ها را به وی نشان داد. جواد به آن زن گفت که می‌خواهد آن پارچه را بخرد تا به زیباترین موجودی که تاکنون دیده و با اوّلین نگاه عاشقش شده است تقدیم کند!

جواد پارچه را خرید و پولش را پرداخت و از صاحب مغازه خواست که آن را کادو بگیرد؛ و سپس، کادو را گرفت و با خوشرویی و لبخندزنان به

همان زن تقدیم کرد و خطاب به او گفت:

ـ تو همان کسی هستی که با اوّلین نگاه دوستش داشته‌ام و... !

زن جوان از جواد تشکّر کرد و همراه با دوستش از آن‌جا رفت و در حال رفتن، به جواد اشاره کرد که آن‌ها را دنبال کند.

(جواد دخترها را دنبال کرد) تا آن‌که وارد خانه‌ای از خانه‌های محلّه‌ی «العاقولّیه»ی بغداد شدند و آن‌جا، زن جوان به طرف جواد روی برگرداند و با لبخندی ملیح از او خداحافظی کرد و با اشاره به جواد فهماند که منتظر بماند.

جواد مدّت کمی جلو در خانه منتظر ماند تا این‌که زن جوان از خانه بیرون و پیش جواد آمد و درگوشی به وی گفت:

ـ فردا جمعه، بعدازظهر در همین خانه منتظر تو خواهم بود!

زن سپس به همان‌جایی که آمده بود رفت و جواد را که به خاطر این شکار با ارزش به خودش تبریک می‌گفت، همان‌جا ترک نمود.

جواد خیلی زود، خوش‌حال و خندان به خانه بازگشت. خانواده‌ی او از این‌که او زود بازگشته خیلی خوش‌حال شدند، چون‌که او جمعه‌های قبل را تا پاسی از شب در بیرون به‌سر می‌برد و بیدار می‌ماند. او هم‌چنین، پس از آن که افراد خانواده‌اش را بسیار خوش‌حال و امیدوار کرده بود، خیلی زود به رخت‌خوابش رفت؛ آخر، جواد با آن‌ها مهربان‌تر بود و به آن‌ها وعده‌های شیرین زیادی داده بود.

پدر جواد، در حالی که از آرزوهای خود در مورد پسرِ جوانش با مادر جواد صحبت می‌کرد، به همسرش گفت:

ـ شکرِ خدا، جواد مثل این‌که دارد از خواب غفلت بیدار می‌شود و برعکس همیشه دارد به حق تن درمی‌دهد! ما هم باید به تشویق و ترغیب

بیشترِ او ادامه دهیم و به ازدواج‌کردن وادارش سازیم.

مادر جواد نیز داشت از خوش‌حالی پر درمی‌آورد، زیرا آینده‌ای پر از خوش‌بختی را برای پسرش آرزو می‌کرد و در افکار خویش به تصویر می‌کشید.

(۴)

در رخت‌خواب، افکار و آرزوها جواد را در خود فروبرد و او مدّت زیادی را با شب تاریک همراه شد و دقایق و ساعات را شمرد و خوابش نبرد. و نزدیکی‌های صبح هنگامی که صدای پاهایی را در سرسرای خانه شنید که آرام آرام داشت نزدیک می‌شد از خواب پرید و همین که خورشید طلوع کرد، رخت‌خوابش را رها کرد و خانه را پر از سروصدای آواز و شوخی و همهمه‌ی خود نمود.

جواد نمی‌دانست که زمان بین صبح تا ظهر جمعه را چگونه سپری کند. مدام به ساعتش خیره می‌شد؛ گویی که از آن می‌خواست که زودتر حرکت کند! او، یک ساعت قبل از فرارسیدنِ موعد مقرّر، مجلّل‌ترین و زیباترین لباس‌های خود را پوشید و مدّت زیادی را در برابر آینه سپری نمود. موهایش را شانه زد و خودش را آراست و مرتّب نمود و سپس بهترین عطرهایش را زد؛ گویی که دامادی است که پیش عروس خود به حجله می‌رود! جواد، هنگامی که از وضعیّت ظاهر و سر و روی خود مطمئن شد، خانه را به مقصد خانه‌ی محبوبش در محلّه‌ی العاقولیّه ترک نمود.

وقتی که به آن‌جا رسید، درِ خانه را باز یافت و وارد خانه شد و همه جای خانه را پایید، امّا کسی را نیافت و هنگامی که به زیرزمین خانه رفت، یکی از

آن دو زن را که دیروز در بازار ملاقات کرده بود دید که بر روی تخت‌خواب گران‌قیمتی خوابیده و زیرپوشی ابریشمی و نازک پوشیده بود و بیشترِ اعضای بدنش در آن نمایان بود. زنی که خوابیده بود، آن زنی نبود که دیروز جواد با او صحبت کرده بود، امّا جواد به خودش گفت: کسی چه می‌داند، شاید هردوی آن‌ها بر چیزی که اتّفاق افتاد با هم‌دیگر توافق و هماهنگی کرده باشند و شاید او هم در جایی دیگری از این خانه باشد؟!

جواد نشست و مبهوتْ در زیباییِ آن زن خوابیده خیره ماند؛ زیبایی و دلربایی که شاید این خواب، آن را دو چندان کرده بود، آخرْ زیبا اگر بخوابد، زیبایی‌اش که بیدار است و نمی‌خوابد!

در همان حالی که جوادِ ما در زیبایی زنِ خوابیده مات و مبهوت مانده بود و با خوش‌خیالی و شادی با خودش سخن می‌گفت و آرزوها در سر می‌پروراند و لحظات را می‌گذراند، ناگهان، مرد قوی هیکل و نیرومندی را بالای سرش در زیرزمین خانه دید.

... رشته‌ی خیالات جواد فوراً پاره شد و او به خود آمد.

(۵)

جواد گرفتار و پریشان و دست‌پاچه شد و قلبش به تندی شروع به تپیدن کرد؛ به طوری که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و بیهوش بر زمین بیفتد، امّا مردِ واردشده به او سلام کرد و با زیباترین کلمات به او خوش‌آمد گفت، برخوردی که مقداری از دل نگرانی‌های جواد را از بین برد.

مرد، سپس، به شیوه‌ای دوستانه و مهربانانه جواد را به همراهیِ با خود و رفتن به اتاقِ مخصوصِ خویش در آن خانه دعوت نمود و در آن اتاق نیز،

دوباره با خوش‌رویی و مهربانی به او خوش‌آمد گفت و کمی با جواد صحبت نمود؛ سخن کوتاهی که همه‌ی ترس و اضطرابِ جواد را از میان برد و او را به کار و اقدام خود کاملاً مطمئن و دلخوش ساخت.

سپس، مرد صاحب‌خانه ـ که خود را ابوزید معرّفی کرده بود ـ جواد را در اتاق تنها گذاشت و نزد همسرش به زیرزمینِ خانه بازگشته، او را بیدار نمود و از او خواست که غذا را بیاورد.

ابوزید و جواد نهار خوشمزه‌ای با هم صرف کردند، غذای لذیذی که با سخنان زیبا و دل‌پذیر، لذّت‌بخش‌تر هم شد، و سپس هم میوه و شیرینی و چای خوردند. بعد از آن، ابوزید از جواد پرسید:

ـ بازی تخته‌نَرد بلد هستی؟

و با شنیدن جواب مثبت او، جعبه‌ی نرد را آورد و با علاقه و هیجان زیادی شروع به بازی کردند تا هنگامی که صدای اذان مغرب به گوش رسید؛ و بعد هم مدّت دیگری به بازی ادامه دادند تا دوساعتی از شب گذشت؛ و آن وقت، ابوزید اجازه گرفت و به اتاق بغلی رفت و در حالی که هفت‌تیری پر از گلوله در دست داشت، نزد جواد بازگشت. تفنگ هفت گلوله داشت که برای روانه‌کردنِ هفت نفر زنده به آن دنیا کافی بود!

(۶)

ابوزید کارمندی بلندپایه بود و به عقل و درایت و دوراندیشی و اراده‌ی محکم و اخلاق استوار مشهور بود و مورد وثوق و اطمینان آشنایان خودش، اعمّ از کارمند و غیرکارمند، و دارای احترام و شکوه خاصّی بود.

او همسرش را خیلی خوب می‌شناخت، چون‌که آن‌ها هفده سال زیر یک

سقف با هم زندگی کرده بودند و هرگز هیچ اختلاف و نزاعی، روابط خوب و صمیمیِ آن‌ها را تیره نکرده بود.

امّا جواد جایگاه و منزلت اجتماعی ابوزید را نمی‌شناخت، زیرا آن دو از دو نسل متفاوت بودند، و جواد از محلّه‌ی «الکرادة الشّرقیّه» بود که خیلی از محلّه‌ی «العاقولیّه» دور بود.

ابوزید به آرامی هفت‌تیرش را روی میز گذاشت و جعبه‌ی نرد را نیز برداشت و روی صندلیِ بغلی گذاشت، در حالی که لبخند شیرینش از لبانش دور نمی‌شد، گویی که همه چیز در اطرافش عادی و بدون مشکل است.

کم‌کم تعجّب و شگفتی جواد را دربرگرفت، آخر او هفت‌تیری را روبه‌روی خود بر روی میز می‌دید در حالی که صاحب‌خانه‌ی دوراندیش، آرام و خندان بود! لحظه‌ها، بر جواد، همانند سال‌ها آرام و کند می‌گذشتند؛ و او نمی‌دانست که چه کار کند؟ و چه راهی در پیش گیرد.

سکوت سنگینی بر فضای اتاق حکم‌فرما شده بود، و جواد آقای ما می‌خواست چیزی بگوید امّا زبانش حتّی یارای گفتنِ یک کلمه را هم نداشت؛ در واقع، او عقلش را از دست داده و زبانش را فراموش کرده و قدرت و نیرویش سست و متلاشی شده بود، به طوری که در آن تابستان گرم و جهنّمیِ بغداد، چنان به خود می‌لرزید که گویی که دارد هوای سرد و کشنده‌ای را احساس می‌کند.

(۷)

سرانجام، ابوزید سکوتِ سنگین اتاق را شکست و خطاب به جواد گفت:

ـ وقتِ استراحت و وقت‌گذرانی تمام شده و حالا وقتِ جدیّت

است؛... این را بدان که چیزی جز راست‌گویی تو را نجات نخواهد داد...؛ چه چیز تو را به این خانه کشانده است؟!

مرد در همین حال، به هفت‌تیرش هم اشاره‌ای کرد تا به جواد بفهماند که چه آینده‌ای در انتظارش است: مردن با شلیک گلوله... !

جواد به تته پته افتاد و چندین بار آب دهانش را فروبلعید... و سپس، بر خود مسلّط شد و ماجرای خود را به طور کامل بازگو کرد، در حالی که ابوزید هم با حوصله و هوشیاری کامل به او گوش می‌داد.

سپس، مرد همسرش را فراخواند. همسرش در حالی که با شرم و حیا قدم می‌گذاشت، وارد شد و جلو آمد. ابوزید از او پرسید:

ـ دیروز تو کجا بودی؟

و همسرش برای او نقل کرد که او همراه با زنِ فلان کارمند به بازار رفته بوده و آن زن پارچه‌ای خریده و سپس هم به خانه بازگشته‌اند.

ابوزید به سخنان همسرش گوش داد و سپس از او خواست که خودش را برای دیداری فوری و سر زده از زنی که دیروز با او بوده است، آماده کند.

(۸)

ابوزید همراه با همسرش و جواد به طرف خانه‌ی آن زن رفتند. شوهر آن زن با خوش‌رویی‌ای همراه با تعجّب و تردید از آن‌ها استقبال کرد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، ابوزید پارچه‌ای را که دوستِ همسرش خریده بود، دید و همه چیز را فهمید و بعد همراه با همسرش و جواد آن خانه را ترک نمودند.

ابوزید، در راه، آدرسِ خانه‌ی جواد را از او پرسید و سپس با اصرار و

اجبار جواد را با ماشین خود به خانه‌اش رساند. همسرش هم با آن‌ها بود.

در جلوی درِ خانه‌ی جواد، او که گویی در کابوسی ترسناک و طولانی بوده و حال بیدار شده بود، به طرف دست ابوزید خم شد و آن را بوسید و از ابوزید خواست که او را نصیحتی کند. ابوزید گفت:

ـ دیگر هرگز چنین کاری نکن!

و آن‌گاه ادامه داد:

ـ هرکس دنبال ناموس دیگران برود، خداوند او را بی‌آبرو رسوا خواهد کرد حتّی اگر در داخل رحم نیز باشد!

در راهِ بازگشت، ابوزید تمام ماجرای جوادآقای ما را برای همسرش بازگو نمود، چون که همسرش از همه چیز بی‌خبر بود.

***

و بدین ترتیب، جوادِ جوان، درسش را آموخت. پدر و مادرِ نیکوکارِ وی بعد از خواندنِ هر نمازشان از خداوند می‌خواستند که پسرشان را به راه حقّ و نیکوکاری هدایت نماید و خداوند پاک و بلندمرتبه نیز، دعای آن‌ها را به این صورت عجیب و شگفت‌انگیز پذیرفت و اجابت نمود.

هنگامی که جواد در خانه پیش پدر و مادرش نشست، به آن‌ها گفت:

ـ من باید فوراً ازدواج کنم چون دیگر حوصله‌ی مجرّدی و آوارگی و بی‌ثباتی را ندارم!

و دهانِ پدر و مادرش از تعجّب بازماند؛ آن‌ها گفتند:

ـ این معجزه چگونه روی داده است؟!

***

در تعطیلات هفته‌ی بعد، جواد به دیدار ابوزید رفت و از او خواست که

وی را در انتخاب یک همسرِ مناسب یاری کند و به ابوزید گفت:

ـ بعد از پدرم، شما هم پدر و بزرگ من هستید!

ابوزید لبخندی زد و او را به صرف نهارِ فردای آن روز که روز جمعه بود، به خانه‌اش دعوت نمود.

فردای آن روز، هنگام صرف غذا، جواد، در کنار میز، دخترِ جوان، زیبا و خوش‌قامتی را دید که ابوزید را «بابا» صدا می‌زد. جواد به ابوزید گفت:

ـ همسری برایم یافتی؟!

و ابوزید در جواب گفت:

ـ این دختر ازآنِ تو!

جواد و آن دختر، بعد از یک هفته با هم ازدواج کردند و جواد زن خود را بهترینِ همسران یافت.

پس از آن هم، جواد در زیر نظر و در کنار ابوزید ـ که حال عمو (پدر زن) او نیز شده بود ـ باقی ماند و پسری دلسوز برای ابوزید شد.

***

... آری، صبر، نیکو و زیباست... و عجله، کار شیطان است.

# سرهنگ

(۱)

در تابستان ۱۹۷۲، وضعیّت تندرستی و جسمانی‌ام مرا مجبور کرد که برای انجام آزمایش‌های پزشکی، به یکی از بیمارستان‌های بیروت بروم.

آن زمان، خودم می‌خواستم که کارِ معالجه و مداوایم را پنهان نگه‌دارم، امّا خبرهای بد و ناگوار منتظر نمی‌مانند و به سرعت انتشار می‌یابند، در حالی که خبرهای خوب به سختی منتشر می‌شوند!

برخی از دوستان، سرزنش‌کنان به عیادت من آمدند. آن‌ها، طبق عادت معمول، همراه خود هدایایی مانند، گل و شیرینی و... هم برای من آوردند.

هم‌اتاقی‌های بیمارِ من در بیمارستان، تعدادی از افسرانِ بازنشسته و غیربازنشسته بودند و من ترجیح دادم که با آن‌ها آشنا شوم و آن‌ها را ملاقات کنم و دلداری‌اشان دهم. دادنِ قسمتی از گل و شیرینی‌هایم به آن‌ها راهی برای این کار شد. بقیّه‌ی هدایا را نیز به پرستاران دادم. همراه با تقدیم هر هدیه به بیماران هم، برای آن‌ها آرزوی سلامتی می‌کردم و به آن‌ها وعده‌ی

یک دیدار نزدیک می‌دادم.

من اصرار و تأکید داشتم که بزرگ‌ترین دسته‌گل را برای افسری بفرستم که شبانه، نه خود می‌خوابید و نه می‌گذاشت کسی دیگر بخوابد. هنگامی که پرستار از من پرسید:

ـ آیا از قبل با او آشنایی داری؟»

گفتم:

ـ نه، امّا او شب‌ها نمی‌خوابد و نمی‌گذارد من هم بخوابم، شاید بعد از دادن این هدیه به وی، او با ما مهربان و دوست شود!

پرستار جواب داد:

ـ هرگز... غیرممکن است!

من از سخنان پرستار فهمیدم که آن افسر ماه‌ها است که مهمان بیمارستان است و مشتریِ همیشگی بیمارستان شده است و هر بار که چند روزی را به میانِ خانواده‌اش برمی‌گردد، در عوض، چند ماهی را در بیمارستان سپری می‌کند. پرستار ادامه داد:

ـ امّا چنین پیداست که وی به زودی می‌میرد و از دردها و بیماری‌ها رهایی می‌یابد و دیگران نیز از دست او راحت و آسوده می‌شوند!

(۲)

به دیدارِ سرهنگ بیمار رفتم. او خودش را «کُلُنِل» می‌نامید، خانواده‌ی او، دکترها، پرستاران و بیماران نیز او را کلنل می‌نامیدند.

او افسری قدیمی بود و در دورانی که فرانسوی‌ها لبنان را اشغال کرده بودند، در پلیس فرانسه کار کرده بود. در آن زمان، هنوز اصطلاحات نظامی

به زبان عربی رایج نشده بود و تنها اصطلاحات فرانسوی رایج و مستعمَل بود.

هوش و عقل کلنل سر جایش بود، توان سخن‌گفتنِ او سالم بود، حافظه‌اش هم درست کار می‌کرد و قلبش می‌زد، و این‌ها همه‌ی چیزهایی بودند که از زندگی برای او باقی مانده بود. بیماری‌های زیادی داشت، از جمله: فشارِ خون، قند خون، تصلّبِ شرایین، مسمومیّت خونی، نارسایی و ناراحتی کبد و کلیّه‌ها، تحلیل‌رفتنِ گوشت پاها و بقیّه‌ی بدن و ... .

کلنل روزها بهبودی می‌یافت تا جایی که گمان می‌کردی که بیماری‌ای ندارد، امّا شب را چنان با درد و رنج به روز می‌رساند که فکر می‌کردی ساعتی دیگر زنده نیست. او، شب‌ها، گاهی از درد فریاد می‌زد و گاهی دیگر با فریاد و سر و صدا یکی یا چند تن از پرستاران را فرامی‌خواند و برای این کار از دو اسلحه استفاده می‌کرد: یکی صدایش و دیگری، زنگ الکتریکی! و وقتی هم که پرستاری می‌آمد، او کاری نداشت و پرستار از راهی که آمده بود بازمی‌گشت، امّا هنوز به جای خود نرسیده بود که سرهنگ برای بار دوم و سوم و... بازهم آن‌ها را صدا می‌زد و این وضعیّت تا طلوع آفتاب ادامه پیدا می‌کرد. هنگامی هم که صدایش می‌گرفت، زنگ الکتریکی را به‌کار می‌برد؛ او آن را در کنار خودش می‌گذاشت و به شدّت فشار می‌داد، حتّی بعد از آمدن پرستاران نیز هم‌چنان آن را فشار می‌داد.

او می‌خواست که پرستار در تمام طول شب در کنار او بماند و اگر هم پرستاری در اتاق او می‌ماند، او پس از مدّت کمی بودن پرستار را فراموش می‌کرد و دوباره داد و فریاد سرمی‌داد و زنگ را به صدا درمی‌آورد.

(۳)

هنگامی که من به دیدار سرهنگ (کلنل) رفتم، او با صدای بلند گریست و سرگذشت خود را برای من بیان کرد و گفت:

ـ من با درجه‌ی کلنِلی در پلیس فرانسه در بیروت به عنوان فرمانده‌ی پلیس محلّی خدمت می‌کردم. اهالی بیروت همه از من می‌ترسیدند و نام من شجاع‌ترین شجاع‌ها را می‌ترساند. فرانسوی‌ها کاملاً به من اعتماد داشتند و من هم با تمام وجود، در خدمت آن‌ها بودم و وظیفه‌ام را به بهترین وجه انجام می‌دادم. فرانسوی‌ها هرگاه از کشف جنایتی ناتوان می‌ماندند، متّهم را نزد من می‌آوردند و من به زور از او اعتراف می‌گرفتم. من به هیچ‌کس رحم نمی‌کردم و انواع شکنجه‌ها را به‌کار می‌بردم و در نتیجه، متّهمان درهم فرومی‌ریختند و به آن‌چه که من و یا فرانسویان می‌خواستیم اعتراف می‌کردند و سپس هم آن‌ها را به دادگاه می‌فرستادیم تا چنان‌چه که (بر اساس اعترافشان) سزاوار آن بودند، مجازات شوند.

کلنل، سپس شروع کرد و هشتاد و چهار نوع از انواع شکنجه‌هایی را که با آن متّهمان را شکنجه کرده بود، برایم برشمرد و بدن من از وحشت آن شکنجه‌ها بر خود می‌لرزید. کلنل سپس در ادامه گفت:

ـ در حقیقت، آن‌چه امروز من می‌کشم، عذابی از جانب خداست چون‌که من به خاطر خشنودکردن اربابانِ فرانسویم، بسیاری بی‌گناهان را به دادگاه‌ها فرستادم و بسیاری نیکوکاران را شکنجه نمودم.

***

فرانسویان رفتند و دیگر بازنگشتند، امّا کلنل باقی ماند با نفرین‌هایی که نثار او می‌شود؛ حتّی همسر و فرزندان و نزدیکانش هم او را دوست ندارند و

مرگ او را از خداوند درخواست می‌کنند، چون که او با دادوفریادهایش آن‌ها را شکنجه و عذاب می‌دهد.

امّا سرهنگ ـ کلنل ـ خودش را بیشتر از دیگران شکنجه می‌دهد. اربابانش رفته‌اند و حال آنکه او در میان مردم و خانواده‌اش منفور باقی مانده است. اعضای بدن بسیاری از متّهمان و شکنجه‌شدگان به خاطر شکنجه‌ها و آزارهای او از کار افتاده بودند... و امروز، اعضای بدن خود او یکی بعد از دیگری از کار می‌افتند.

ـ خداوند زبان او را سالم باقی گذاشته تا با مردم از کارهای جنایت‌کارانه‌اش بگوید؛

ـ هوش و حافظه‌ی او را باقی گذاشته تا جنایت‌هایی را که انجام داده بود، برای مردم بازگو کند؛

ـ عقل او را باقی گذاشته بود تا کارهایش را به یاد آورد و ابراز پشیمانی کند، امّا دیگر پشیمانی چه فایده‌ای دارد؟!

ـ و قلبش را باقی گذاشته که بتپد تا عذاب الهی را در این دنیا تحمّل کند، و البتّه که عذاب آخرت سخت‌تر و شدیدتر است.

آیا مردم پند می‌گیرند؟!

و خداوند بلندمرتبه راست می‌فرماید که: «شما در منازل (و جایگاه‌ها و بر شیوه‌های) کسانی که به خویشتن ستم کردند مسکن گزیدید و برایتان آشکار شد که با آن‌ها چه کردیم، و ما برای شما مَثَل‌ها (از سرگذشت پیشینیان) زدیم»[۱].

---

۱. ابراهیم، ۴۵.

# سخن آخر

دوست دارم که از خوانندگان گرامی، بعد از این‌که داستان‌های «عدالت آسمانی» را خواندند، بپرسم که آیا ممکن است که هر آن‌چه که در این داستان‌ها روی داده است، اتّفاقی بوده باشد؟!

در حقیقت، کسی که خود را گول نمی‌زند، حتماً اعتراف می‌کند که خداوندِ متعال در کمین است، و گرچه گاهی فرصت می‌دهد، امّا هرگز فراموش و کوتاهی نمی‌کند.

حال یک سوال وجود دارد: پس چرا همه‌ی ما خالصانه و صادقانه به درگاه پروردگار توبه و بازگشت نکنیم تا حال و وضع ما را به حال بهتر و نیکوتری دگرگون نماید؟!

در واقع، خداوند ما را به وسیله‌ی دین اسلام گرامی داشته است و ما هرگز با هیچ چیز دیگری گرامی و قدرتمند نخواهیم شد. هنگامی که دین خود را رها کنیم و پسِ پشت بیندازیم و به آن بی‌توجّه باشیم، ملّت‌های دیگر حتّی دشمن صهیونیستی بر ما چیره می‌شوند و ما را خوار می‌شمارند و با استفاده از ما و به حساب ما صاحب قدرت و سلطه می‌شوند.

سخنی هم با نویسندگان دارم، این که:

بر محافظت از اخلاق و رفتارهای نیکوی دختران و پسران جامعه‌امان، اصرار نمایند و حریص باشند بر این‌که چیزی را که اخلاق و رفتارهای پسندیده را نابود می‌کند، ننویسند، که نسل‌های آینده، هر نویسنده‌ای را که علم و قلمش را مایه و وسیله‌ی تجارت و بازرگانی کرده، کتاب‌هایی را به بازارِ کتاب روانه کند که رفتارهای پسندیده را مورد تهاجم قرار دهند و بیشترین زیان را به اخلاق و فضیلت را برسانند، نفرین و لعنت خواهند کرد.

... و سپاس فراوان خداوند متعال را و درود و سلام خدا بر رهبر و پیشوای ما حضرت محمدﷺ و بر همه‌ی خاندان و یاران او باد.